

# طیب محبوب

Life Story of Dr. Sa'eed Kordestani  
"Precious Doctor"

شرح زندگی

دکتر سعید خان کردستانی

بقلم : ج. رسولی و دکتر کیدی الن

فصل اول تلاش روحانی

[www.muhammadanism.org](http://www.muhammadanism.org)  
June 9, 2005  
Farsi

روز اول ماه دی ۱۲۴۲ خورشیدی بود که در شهر سنندج ، در محله دباغخانه دوستان ملا رسول مطابق رسم کردها به شیوه های خاص تولد پسرش را با ساز و ضرب و رقص، جشن گرفته بودند و اسم او را سعید خان گذاشتند . اگر نوزاد دختری میبود مسلما بزم شادی آنها به یاس و ناامیدی مبدل میشد.

ملارسل از نسل و دودمان علما و مجتهدین سرشناس اسلامی بود . او در اوائل زندگی والدینش را از دست داد و عمویش وی را به نزد خود برده بکار کشاورزی گمارد . او که از زندگی دهاتی خسته ، تشنه علم و معرفت بود ، از خانه عمویش در مرز ترکیه به سنندج که در آن زمان دارالعلم و محل تجمع علمای اسلامی بود ، با وجود مشکلات فراوانی که

در سر راهش قرار داشت ،گریخت . در آنجا با جدیت و کوشش زیاد بمقام ملائی نائل گردید.

دینداری واقعی و بدون تظاهر ملارسول موجب شد که مشایخ و بزرگان شهر اجازه دعانویسی و دعا خوانی را برای مریضان باو بدهند و بسیاری از مردم برای کمک گرفتن به نزد او هجوم میبردند و در مقابل دعاهائی که برایشان مینوشت ، پول و گاهی خوراک باو می دادند.

ملارسول با دختر متمولی بنام مهنسا که از بستگانش بود وصلت کرد .مهنسا زنی فعال و پرهیزکار و با تقوی و دارای شهامت و علائق مذهبی بود. او مادری سختگیر و مقرراتی بود .آنطوریکه در خور و شایسته زنان مؤمنه و با عفت است ، مهنسا به فعالیتهای مذهبی در میان زنان میپرداخت و غالب اوقات عده زیادی از دوستانش برای پند آموختن و با احیانا چاره جوئی به نزدش میآمدند . این زن و شوهر صاحب هشت فرزند شدند. ولی یکی پس از دیگری می مردند ، و تا زمانی که سعید خان متولد شد فقط یکی از آن هشت اولاد باقیمانده و اسمش محمد بود. ( سعید خان که بزرگ شد مطابق عادت کردها چون از محمد کوچکتر بود او را کاکه(بمعنی برادر) صدا می کرد .ما هم بعد از این به پیروی از سعید خان او را بهمان اسم کاکه مینامیم ).

نبوغ و استعداد سعید خان از همان اوائل کودکی در چهره اش نمایان بود . ملارسول برای تعلیم و تربیت و رشد و استعداد او از هیچگونه سعی و کوششی دریغ نمیکرد . این پدر دور اندیش قبل از آنکه فرزندانش خواندن و نوشتن را بیاموزند ، سرگذشت مقدسین و قهرمانان اسلامی را

برایشان تعریف میکرد. اگرچه سعید خان هنوز به سن پنج سالگی نرسیده بود ، میتوانست از حفظ بسیاری از فصول قرآن را بخواند.هرشب پیش از خوابیدن ،در کنار پدرش می نشست و اصول و فروع دین اسلام را از بر میخواند .

سعید خان قبل از آنکه به سن شش سالگی برسد به مکتب پسرانه ای که پدرش بمنظور آموختن فارسی و عربی افتتاح نموده بود ،میرفت . گاهی اوقات کلاسهای این مکتب در گوشه مسجدی که ملارسول در انجا نماز یومیه را می خواند و یا محلی دیگر تشکیل میشد. در فصول زمستان شاگردان در یک اطاق نسبتا بزرگ که دارای چند سوراخ و اصطلاحا آنها را پنجره میگفتند ، جمع میشدند .دراین اطاق اثری از بخاری نبود و اگر هوای اطاق کمی گرم بود . آنها در نتیجه منقل هائی بود که بچه ها هرروز به نوبت با خود میاوردند . تعداد شاگردان این مکتب تقریبا به سی نفر می رسید . روزانه هشت ساعت متوالی چهار زانو نشسته و هنگام قرائت قرآن و یا بعضی اشعار مانند بوته گیاهی که در مسیر وزش باد قرار گرفته باشند ، بجلو و عقب تاب می خوردند . معلم آنها درصدر کلاس برجای مخصوص خود تکیه میداد و شاگردان را یکی پس از دیگری برای خواندن درس بحضور می خواند . درچنان مکتبی بود که سعید خان شالوده تعلیم و تربیت خود را پی ریزی نمود.

سعید خان دردرس خواندن بطور سریع پیشرفت میکرد.گاهی اوقات دبرای شاگردان خود مشاعره ترتیب میداد ، یکی پس از دیگری شکست می خورد و بکنار می رفت . این معلم چقدر بخود میبالید وقتی میدید که

پسرش ، با بزرگترین شاگرد رقابت میکند و عرصه را بر او تنگ مینماید ، از طرف دیگر سئوالات سعید خان طوری بود که پدرش را با معلوماتی محدود ، در بن بست عجیبی قرار میداد.

سعید خان موقعی از شادی لبریز میشد که دست در دست پدر خود به مساجد میرفت و به گفت شنود او و دوستانش با دقت گوش میداد . باین طریق تشنگی برای کسب علم و دانش و گرسنگی بجهت تقوی و تقدس ، تواما علاقه و اشتیاق وی را عمیق و شدید تر میساخت ،اما ملارسول شخصا خود را نمونه اخلاق پسندیده که عمیقا از مذهب سرچشمه میگرفت ، قرار میداد و در ترقی و تعالی فرزندش نهایت کوشش خود را مینمود.

خارج از شهر سنندج ، مجاور قبرستان ،یک جذامخانه بود که در آنجا جذامیان بدبخت و تیره روزی که از یار و دیار و اجتماع خود رانده شده بودند می زیستند . یگانه دوست آنها ملارسول بود که گاهگاهی ، بدون ترس از مبتلاشدن باین مرض کشنده ، بملاقاتشان میرفت ، وقتیکه جذامیان او را میدیدند که از دور میاید به استقبالش میشتافتند و در حالیکه تبسمی بر چهرههای بدشکل خود داشتند ، باو خوش آمد میگفتند ، وقتی یکی از این اشخاص بیخانمان و مردود دارفانی را وداع مینمود ، ملارسول تا مراسم لازم و معمول دینی را انجام نمیداد، وی را بخاک نمی سپرد .

روزی ملارسول پسر کوچکش سعید خان را با خود بدیدار جذامیان برد. این بار آنها از ملارسول و فرزندش بیش از حد معمول استقبال کردند و مقدمشان را گرامی داشتند . وقتی بمنزل برگشتند ، زن ملارسول شدیدا

اورا سرزنش کرد و گفت : (( آیا میخواهید بگوئید که بچه را به جذامخانه برده و مجبور کرده اید که از خوراک آنها بخورد ؟ )) ملا در پاسخ او فقط تبسمی کرد و اعتراض او موجب نشد که با جذامیان قطع مراوده و معاشرت کند. چنان خدمت صادقانه و بی ریائی نسبت باین موجودات سیه روز ، اثری بس عمیق در روحیه این پسر زنده دل بر جای گذاشت .

سعید خان سالها پیش از آنکه به سن بلوغ برسد یوغ رسومات و شعائر دین اسلام را بر گردن داشت . او نمازخواندن و راز و نیاز با خدا را در مسجد بطوری انجام میداد که اگر کسی او را صدا میزد متوجه نمیشد . در اثر مطالعه مداوم و توجه دقیق وی به شعائر دینی و عبادت ، در سن ده سالگی نامش بر سر زبانها افتاد و بسیار معروف گردید. تسلط او بر زبان فارسی ، عربی، علوم الهی ، اخبار و احادیث دین اسلام ، تحسین اقوام و آشنایان و اهالی شهر را برانگیخته بود. او کاملا خود را وقف امور مذهب اسلام نموده و معتقد بود که ریاضت ، در تهذیب اخلاق بسیار مؤثر میباشد . چون صدای خوبی داشت سحر بر پشت بام همان مسجدی که در آن حضور می یافت ، اذان میخواند .

طولی نکشید که ابرهای تیره بر روی افق روشن زندگی سعید خان سایه افکند. قحطی و وبا هزاران

نفر را از پای در آورده بود. هرروز دسته ای از مردم بیقرار از شهر گریخته ، برای یافتن پناهگاه امنی بجای دیگر می رفتند . ملارسل مایوسانه میکوشید تا بتواند معاش زندگی خانواده اش را تامین کند . مرض وبا اکثر شاگردانش را متوحش و متواری ساخت و این موضوع

موجب تنزل درآمدش گردیده بود. او بسیاری از روزها را روزه می‌گرفت تا فرزندانش بقدر کافی سیر شوند.

علاوه بر همه این مشکلات و بدبختی‌ها، شبی دزد وارد خانه اش شد و هر آنچه داشت، مقداری گندم و آرد و مبلغ جزئی پول پس انداز و پالتوپوستین ملارسول، همه راتاراج نمود. چون دیگر آهی در بساط نداشت چنان صلاح دیدند که ملارسول دو پسر را تا پایان قحطی و مرض وبا بجای محفوظ تری ببرد و زنش در همانجا با نوزاد جدیدش باقی بماند. قبول این پیشنهاد، نمونه همت بلند آن مادر فداکار بود.

ترتیب مسافرت داده شد و ملارسول و پسران آنجا را ترک کردند. فصل بهار هنگامی که قحطی و مرض وبا پایان یافته بود به کاشانه خود نزد مادر فداکار بازگشتند. ولی مادر پرستار به بیماری مالاریا مبتلا شده بود و رمقی در بدن نداشت. هنوز چند روزی از مراجعت شوهر و دو فرزند دلبندهش نگذشته بود، که جان را به جان آفرین تسلیم نمود. طفل شیرخوار بزودی بدنبال مادرش بقبر رفت.

سه سال گذشت. اواسط ماه رمضان بود که خود ملارسول هم به بستر بیماری افتاد. روز به روز ضعیف و ناتوان تر می شد و معلوم بود که پایان عمر او هم فرا رسیده است. به کاکه (محمد) گفته شد که برود و یکنفر قاری را برای قرائت قرآن دعوت کند. سعید خان در اطاقی که بستر مرگ پدرش در آن قرار داشت به آرامی می‌گرسست. پدر او را به نزد خود خوانده و علت گریه اش را پرسید. سعید خان میکوشید لبخند بزند اما چانه اش میلرزید و بغض گلویش را گرفته بود پدرش باو گفت: ((من

میدانم چرا گریه میکنی برای این گریه میکنی چون من میخواهم بمیرم و تو میترسی یتیم بمانی)). پس او را نزدیک خوانده دستهایش را در دست گرفت و افزود: (( فرزند عزیزم ،اگر در پی علم و دانش بکوشی ، هرچند هم که من بمیرم ، تو یتیم و بیگس نخواهی بود. اما اگر براه شرارت و بدنبال احمقان بروی ،اگر من هم زنده باشم تو یتیم و بیچاره و سرگردان خواهی شد.)) این کلمات ،آخرین نصیحت پدری به فرزند محبوبش بود که می خواست بزودی او را برای همیشه در این دنیا ترک نماید.

خبر مرگ ملارسول بسرعت در همه جاپخش شد و بزودی صدها نفر جمع شدند تا نعش او را به قبرستان حمل نموده ، در کنارش همسرش بخاک بسپارند.

دوروز بعد در حضور جمع کثیری که در مسجد اجتماع نموده بودند ، شیخ اعظم بایک تشریفات خاص عمامه سفیدی را بدور سر سعید خان بست تا بدینوسیله اعلام کند که او رسماً دارای عنوان ((ملا)) میباشد. این پسر سیزده ساله در عرض چهل و هشت ساعت پس از مرگ پدر بقم آموزگاری و ملائی ارتقاء یافت . یک افتخار بس بزرگ و بی سابقه برای یک شخص بسیار جوان .

سه ماه به سختی سپری شد تا اینکه یک نفر آسوری مسیحی متمول از فرقه کاتولیک ، از سعید خان درخواست نمود که به پسرش درس فارسی بیاموزد. عقیده سعید خان در خصوص مسیحیان کاتولیک و طرز عبادت آنها از زبان خودش چنین بیان شده است: (( افراط در نوشیدن مشروبات الکلی ، عبادت تمثالها ، بی اعتنائی آنها نسبت به کتابمقدس و

تکرار دعاهای باطل آنهم به زبان کلدانی قدیم ، همه اینها اسلام را در نظرم شکوهمند تر جلوه میداد. غالباً خدا را شکر میکردم که مرا مسلمان آفرید و در یک مذهب حقیقی متولد شدم.) این افکار و حس مسئولیت در برابر اجدادش که قبلاً اسلام را پذیرفته بودند او را بر آن داشت که هرروز دعائی که مخصوص اموات است بخواند تا در آن دنیا ثوابش بحساب آنها گذارده شود ، و بدینوسیله دینی را که به گردن وی دارند ادا نماید.

سه سال به این طریق گذشت . شیخ جوان بمنظور کسب معرفت و تقدس همه راهها را آزمود و در این مورد تحقیق فراوان نمود ، لکن این تحقیق تجسس وی را ناراضی و بیقرار ساخته بود. در این بین یک جلد کتاب عهد جدید بزبان فارسی توسط دانش آموزی بدستش رسید. هرچند با دقت و کنجکاوی مطالعه می کرد ، ولی مطلبش گنگ و نامفهوم بنظر میرسید . بالاخره با نفرت آنرا بکناری پرت کرد . او با کشیش های کاتولیک بارها بحث و گفتگو کرد و لی بحث با ایشان بی ثمر بود . او بیش از پیش به رجحان و برتری مذهب اسلام متقاعد گردید. در اینجا بود که میبایست فکر اساسی کند و تمایلات روحانی خود را اقناع سازد ، لکن این اقدام تا اندازه ای مستلزم انکار نفس و ریاضت کشیدن بود. پس در طلب آرامش باطنی و واقعی اقدام نمود.

در شهر سنندج یک دسته از دراویش متنفذ که به نقشبند یا اهل حق معروف هستند ، میزستند، سعید خان چون درباره این گروه شایعاتی شنیده بود که پس از چهل روز روزه و تفکر در معنویات ، رؤیاهای عجیب و



غریبی می بینند ، بتور اینکه شاید در اینجا بتواند به آن کاملیت و آرامش  
خاطری که آرزویش را داشت برسد، تقاضای عضویت نمود و بجمع آنها  
پیوست.

این فرقه شبها جلسات خود را درمسجد ، پس از اتمام نماز عشاء ،  
تشکیل میدادند و همه اعضاء دایره وار چار زانو نشسته ، در سکوت مطلق  
انتظار رهبر خود را میکشیدند تا بیاید و چند فصلی را از قرآن تلاوت  
نماید و دیگران نیز به تقلید از او همان کلمات را تکرار کنند. آنگاه هریک  
از آنها زیر لب دعاهائی را زمزمه میکردند. بدنبال آن چند لحظه ای مکث  
مینمودند و در همین اثناء یکایک اعضاء میبایست به گناہانی که مرتکب  
شده اند بیاندیشند و تصور کنند که در میان شعله های آتش جهنم معذب  
می باشند . این تفکر و تصورات چنان صورت واقعی بخود می گرفت که  
همه میگرستند و اشک ندامت بر چشمانشان جاری میشد، سپس رهبر آنها  
میبایست سینه یکی از اعضاء را که سخت بهیجان آمده بود عریان سازد و  
(نفس پاک)) بر روی قلب او بدمد تا در نتیجه آن ، وی رویائی از فردوس  
به بیند و زبان به حمد و ثنا بگشاید.

مدت سه سال سعید خان در مجمع این دراویش با کمال وفاداری  
حضور می یافت و مراسم دشوار آنها را با طیب خاطر انجام میداد.

## فصل دوم

### پاداش تلاش

در یکی از روزهای پائیز ۱۲۵۸ خورشیدی ، وقتیکه ملاسعید خان هفدهمین سال زندگی اش را میگذارند. از دور سه نفر نمایان بودند که راه سنندج را در پیش گرفته و هر لحظه نزدیکتر می شدند. آنها یک کشیش بنام قشریوحنا و دو کتابفروش بودند که در ارومیه (راضائیه کنونی) تعلیم و تربیت لازم را یافته و برای ترویج کیش مسیحیت با این شهر مذهبی و متعصب میامدند.

کشیش یوحنا چون قصد داشت مدتی در این شهر بماند ، پس لازم بود زبان فارسی را خوب بیاموزد ، ازاین رو درصدد یافتن یک معلم خصوصی برآمد. اتفاقا سعید خان برای این منظور در نظر گرفته شد .

سعید خان از مسیحیان کاتولیک آشنای خود شنیده بود که آنها مسیحیان فرقه پروتستان را بدعتگزار میدانستند. پس اگر چنین اختلاف عقیده و تضادی هم در میان فرقه ارتودوکس میدید. مسلما دین اسلام را از دین مسیحیت برتر می دانست و بهمان اندازه یک فرد مسلمان هم بر شخص مسیحی تفوق و برتری خواهد داشت.

پس با این حس بزرگی و برتری ،سعید خان به در منزل کشیش یوحنا رفت و دق الباب نمود. او مانند بعضی از مسلمانان متعصب که معتقدند مسلمان واقعی نباید به یک نفر باصطلاح کافر سلام کند ، فقط با یک صبح بخیر ساده اکتفا نمود . یکی از کتابفروشان که متوجه موضوع

شده بود گفت : ((ما اهل کتاب هستیم و وظیفه خود میدانیم که سلام کنیم  
)). این پاسخ غیر منتظره ملای جوان را سخت متحیر ساخت و بخود گفت :  
((عجب. این مسیحیان که با تعالیم قرآن آشنائی دارند ))

روزی ملا سعید خان هنگام عبادت صبحگاهی وارد منزل کشیش  
یوحنا شد. از او دعوت شد که در جلسه عبادتی شرکت کند و باو یک  
جلد کتاب زبورداود داده شد تا او نیز مانند دیگران به نوبه خود بخواند  
. سپس یکی از مسیحیان بزبان فارسی دعا کرد .

قسمت برجسته دعا که سعید خان را تحت تاثیر قرارداد، برکت  
طلبدن برای دوستان و دشمنان بطور یکسان بود. آیا او غالبا از مردم پول  
نمیگرفت تا برای نابودی دشمنان دعا بنویسد؟ پس این چگونه است که  
مسیحیان برای دشمنان خود دعای خیر میکنند؟

پس از مدتی دو کتابفروش به بغداد رفتند و کشیش یوحنا بکار  
جدیدش سروسامانی بخشید . او مردی چهل ساله ، لاغر اندام ، خوش  
مشرب و جذاب بود. بی آلاشی و صدق و صفای او ، معلم جوانش را  
مجذوب خود می ساخت . از مطالعه زبان ، بارها گفتگو به موضوعاتی در  
پیرامون مذهب کشیده میشد. حالا که دیگر بین آندو یک دوستی صمیمانه  
ای ایجاد شده بود ، سعید خان آنچه که در دل داشت برزبان میاورد و از  
او می پرسید.

کشیش یوحنا یک عهد جدید بزبان فارسی سریانی به سعید خان  
اهداء نمود و چند آیه از انجیل یوحنا را باو آموخت . او کتاب را بمنزل  
برد و به کاکه نشان داد و موضوع را مفصلا برایش تعریف کرد.

کاکه عصبانی شد و گفت : (( اثرات پلید این کتابها بیشمار است . از کجا معلوم است که ترا گمراه و منحرف ن سازند؟ )) او به سعید خان اخطار نمود که دارد با آتش بازی می کند و مصرانه از وی میخواست کمافی السابق به انجام امور و احکام اسلامی ، بپردازد . سرزنش و تهدیدهای کاکه سعید خان را منصرف ن ساخت ، بلکه صرفا وی را متقاعد ساخت که میبایست بدون اطلاع وی به تحقیقات پر خطر خود ادامه بدهد . کشیش یوحنا بمنظور آموختن زبان فارسی ، بجای کتاب درسی از کتاب مقدس استفاده و در باره مطالب مختلف آن با سعید خان گفتگو می کرد . کشیش یوحنا همیشه با یهودیان بحث میکرد . در اینگونه مواقع از سعید خان خواهش می کرد که با مراجعه به کتاب مقدس ، آیات مربوط به موضوع مورد بحث را پیدا کند و بخواند .

کشیش مسیحی آیات زیادی را ذکر میکرد تا ثابت کند که عیسی همان مسیح موعود میباشد با وجود این یهودیها تسلیم نمیشدند ، لکن سعید خان بدون آنکه خودش متوجه شود تحت تاثیر این کلمات و مباحث قرار میگرفت .

سعید خان وقتیکه تنها بود . درباره پیشگوئیهها در خصوص مسیح موعود تعمق و تفکر مینمود . از خود میپرسید که این پیشگوئیههای عالی درخور چه کسی میتواند باشد جز حضرت محمد ؟ اما نه . آخر چطور ممکن است پیشگوئی کتاب اشعیاء درباب چهل و دو آیات ۱ تا ۳ درمورد ایشان صدق کند که میفرماید : (( اینک بنده من که او را دستگیری نمودم و برگزیده من که جانم از او خشنود است . من روح خود را بر او

مینهم ... او فریاد نخواهد زد. آواز خود را بلند نخواهد نمود و آنرا در  
کوچه ها نخواهد شنواید.نی خورده شده را نخواهد شکست و فتیله  
ضعیف را خاموش نخواهد ساخت.))

همچنانکه به مطالعه و تحقیق خود ادامه میداد ، بسیار احتیاط میکرد  
که چیزی را بدون تعمق و استدلال نپذیرد . در همان موقع با کنجکاوی  
تمام زندگی کشیش را تحت نظر میگرفت تا به بیند آیا چیزی ناهماهنگ و  
ناموزون در زندگی اش یافت میشود که مغایر با تعالیمش باشد. برای سعید  
خان این یک آزمایش بسیار مهم و حیاتی بود ، چنانکه بعد ها نوشت :  
(روز به روز بیشتر مجذوب و شیفته اخلاق و محسنات کشیش میشدم ،  
محبت ، صداقت، صمیمیت، حلم، مهربانی ، و پرهیزکاری او عمیقا در من  
تاثیر میکرد. عادت داشتم بمذاکرات وی و کسانیکه به نزدش میامدند گوش  
بدهم. جزئیات سخنانش را با معیار عقل و استدلال می سنجدم و میدیدم  
که چگونه سخنانش صحیح و مباحثاتش منطقی و موثر بود. بالاتر از همه  
کردار وی موید گفتارش بود.))

نفوذ کلام و شخصیت این مسیحی بود که موجب تغییر زندگی سعید  
خان گردید. برای اولین بار او به قصور و کوتاهی خود در زندگی معنوی  
واقف گردید. زندگی کشیش یوحنا را در نظر مجسم میکرد و با خود  
میاندیشید که چگونه ممکن است یک شخص بیدین و بقول آنها کافر  
چنین متقی و پرهیز کار باشد؟ سپس تصویر باطنی خود ، بطور زننده ای  
چون فیلم از نظرش میگذشت و در چنان موقعی بود که از خود متنفر میشد.

یک شب آتش روشن کرد و از اخگرهای مشعل آن با انبر یکی برداشت و هردو ساق پای خود را داغ کرد. بسیار دردناک بود ولی آنقدر تحمل نمود که جای سوختگی کاملاً مشهود و نمایان گردید. درین کردها مرسوم است که اگر عهده‌ی به‌بندند قسمتی از بدن خود را داغ میکنند تا نسبت به آن عهد وفادار و امین بمانند. پس یکی از داغ‌های سعید خان بمنظور یادآوری عهده‌ی بود که بعد از آن دیگر هرگز با مسیحیان در خصوص مذهب صحبت نکند. دیگری برای یادآوری رفتار شرم‌آورش بود که عهد کرده بود از بدی اجتناب نماید.

او برای کشیش یوحنا پیغام فرستاد که بعد از آن تراکم کار و مشغله زیاد باو مجال نمیدهد روزانه بعد از ساعات تدریس در مدرسه ، باو درس فارسی بدهد و ضمناً علاقه‌ای هم به آموختن زبان سریانی ندارد. او بعدها چنین نوشت : (( بمرور زمان دریافتم که اگرچه اثری از جای داغها بر روی بدنم دیده نمیشد. ولی اثری که سخنان این مرد خدا بر روی مغزم بجای گذاشته ، محو نشدنی بود.))

سعید خان یک شب که از مسجد بمنزل برمیگشت ، در گوشه‌ای سربخاک نهاد و بحال زار و بیقرار خود میگریست و میگفت: (( ای هادی گمراهان ، من سرگردان را به راه راست و حقیقی که مطابق اراده‌ات است هدایت فرما. نقاب جهالت را از جلو چشمانم بردار ، دل بیقرارم را آرامی ببخش. التماس دارم مرا رستگار ساز. مرا از این گرداب خطرناک که در حال غرق شدن هستم برهان تا ترا آنطوریکه سزاوار هستی خدمت کنم.))

پس از ادای این کلمات انگار بار سنگینی از روی دوش وی برداشته شد تصمیم گرفت با جدیت هرچه بیشتر کتابمقدس و قرآن را مورد بررسی قرار دهد. این بدان مفهوم بود که او مایل شد بار دیگر با کشیش یوحنا بمطالعه خود ادامه بدهد.

مدت چهار پنج ماه با اشتیاق به مطالعه و تحقیق و تجسس خود در امور الهی ادامه داد. در قرآن و کتاب مقدس با مشکلاتی مواجه میشد. اشکالات و مسائل پیچیده کتابمقدس با کمک کشیش یوحنا بطریقی روشن و قانع کننده رفع میشد. او پیشگوئیهای عهد عتیق را انجام شده یافت و به مسیح بی گناه امیدوار گردید. بالاخره باین نتیجه رسید که نجات ازگناه و اسارت شیطان موجب آرامش روح میگردد. آرامشی که هنوز فاقد آن بود او قرآن را با کمک بهترین تفسیرها مطالعه میکرد، لکن با بسیاری از مسائل که مواجه میشد. برایش لاینحل بودند. اکنون کاکه از خلق و خوی و حرکات برادرش مشکوک شده ، و با کلمات نیشدار او را توییح و سرزنش مینمود . یک روز با عصبانیت چوب محکمی را برداشت و آنقدر بر سر و دست سعید خان کوبید که چوب قطعه قطعه شد . سعید خان برپای برادرش افتاده او را می بوسید باشد که وی ترحم نماید و بیش از آن عذابش ندهد . پس از رفتن کاکه ، او در همانجائیکه دراز کشیده بود ، دست هایش رابسوی آسمان بلند کرده و گفت : (( ای خدای رؤوف و مهربان من در نظر تو چون همین خاکی هستم که برآن افتاده ام - گنهکار درمانده ایکه بلطف و رحمت تو نیازمندم . اشک ندامت مرا به بین و نظر لطفت را از من دریغ مفرما. اگرچه فقط مستحق قصاص و آتش جهنم

میباشم ، التماس دارم برمن ترحم فرما. مرا شستشو ده ، طاهر ساز ، و بخاطر مسیح مرا مقبول درگاہت بگردان.))

در یک روز پائیزی که هنوز مدتی از این تجربه نگذشته بود، سعید خان به منزل کشیش یوحنا رفت و دریافت که او قصد دارد بخانه و دیار خود برگردد. سعید خان از این بابت بسیار متاثر شد . ناگهان گفته اشعیاء نبی بخاطرش آمد که می فرماید : (( برخیز و درخشان شو، زیرا نور تو آمده و جلال خداوند بر تو طالع گردیده است. ))

انعکاس کلمات آیه مذکور آنقدر در فکرش تکرار شد تا آنکه هریک از بافت های وجودش از این دعوت مسرت بخش بارتعاش درآمد. مسلما بعد از ماه ها تردید و سرگردانی این پیام برایش لذتبخش بود. شادی و آرامش درونی در سیمایش نمایان بود.

کشیش یوحنا به تحولی که در زندگی سعید خان پدید آمده بود پی برد و با ملایمت علت آنرا از وی پرسید. سعید خان درباره آنچه که یافته بود برایش شرح داد آنگاه هردو زانو زده و خدا را شکر کردند . کشیش گفت : (( فرزندم ، شادی کن، زیرا مورد لطف و رحمت خدا قرار گرفته ای ))

تلاش پرزحمت و طولانی عاقبت به نتیجه رسید و کشیش موفق به کاشانه خود برگشت.



## فصل سوم

### آزمایش

بعد از مدتی که سعید خان و کشیش یوحنا دوست صمیمی شده بودند ، سرانجام ساعت جدائی فرا رسید. کشیش دو جلد کتاب عهد جدید به زبانهای سریانی و فارسی بعنوان هدیه خداحافظی به سعید خان اهداء نمود . خداحافظی کشیش هم تشویق آمیز بود و هم اخطار . او گفت : (( فرزندم ، خدا از میان هزاران نفر به لطف و فیض الهی خود ، ترا برگزیده و بسوی مسیح هدایت فرموده است . مسلما نور مسیح بر تو طالع گشته است . بنا براین در دعا ساعی باش تا از وسوسه اهریمن درامان باشی . ممکن است پیش خودت فکر کنی و بگوئی : (( اجدادم از من دانشمند تر و چیز فهم تر بودند . باید از ایشان تقلید کنم و در اثر قدمهای آنها گام بردارم )) پسر عزیزم ، اگر چنین عمل نمائی ، یقین بدان که مطابق کلام خدا سرانجام بدی خواهی داشت .)) گفتار کشیش سالهای متمادی درگوش سعید خان طنین انداز بود .

او با یک وضع بحرانی مواجه شده بود. اعتراف به ایمان جدیدش برای وی حکم مرگ را داشت . هرچه در نظر داشت بگریزد ، ولی اینکار بسی مشکل بود زندگی او دو جنبه پیدا کرد، یعنی تقیه و ناراحتی وجدان . کمتر در مسجد حاضر میشد ، ولی مقام محرز و موقعیت وی ایجاب می کرد که اقلا اذان سحر را بخواند.

چند هفته ای بدین طریق گذشت. سرانجام التهاب درونی اش شعله ور و وی را به سخن گفتن وادار نمود. سعید خان دوستان زیادی داشت. فیض الله یکی از آنها بود و با هم خیلی صمیمی بودند. یک روز جمعه بر پشت بام مسجدی که نماز یومیه خود را در آن می خواند، راز نهفته خود را برای فیض الله فاش کرد. چقدر شادمان شد و قتیکه بالاخره پس از روزهای تنهایی و دلتنگی عقده دلش را گشود و آنچه را که در دل داشت بر زبان آورد. هر روز باهم درباره عقیده تازه سعید خان صحبت میکردند و فیض الله میکوشد وی را به آئین اسلام برگرداند، اما کوشش او بی اثر بود.

سعید خان که در اثر صحبت کردن با فیض الله تشویق و دلگرم شده و جرأتی یافته بود، این بار با حبیب همبازی قدیمی و همسایه اش تماس گرفت چون ماه رمضان بود، حبیب روزه گرفته بود. انها قدم زنان بخارج شهر رفتند و کنار جوی آبی نشستند. سعید خان خم شد و جرئه ای آب نوشید حبیب وحشت زده گفت: ((دیوانه ای، مگر فراموش کرده ای که روزه دار هستی؟)) سعید خان از فرصت استفاده کرد و بطور مختصر درباره ایمان و عقیده تازه خود برای او شرح داد.

ضمنا خاطر نشان ساخت که اگر این موضوع را فاش سازد، زندگی اش بخطر خواهدافتاد. حبیب از شنیدن این موضوع بسیار متحیر و متاثر شد. بعد از آن آندو مکررا با هم بحث و گفتگو می کردند تا اینکه حبیب تحت تاثیر سخنان سعید خان قرار گرفت.

تدریجا بر تعداد دوستان صمیمی و همراز سعید خان افزوده میشد.

در واقع وجود این دوستان مایه دلگرمی سعید خان بود . چون هیچ کدام از آنها هرگز حاضر نبودند او را در معرض خطر بگذارند .

گاهی در زندگی انسان اتفاقاتی رخ می دهد که هرگز بفکرش هم خطور نکرده است . با احتمال قوی در زندگی سعید خان هم از این قبیل اتفاقات فراوان رخ داده است . یک پزشک یهودی شنید که سعید خان زبان سریانی را بخوبی می داند ، پس باو توصیه کرد زبان عبری را نیز بیاموزد . چون وی این پیشنهاد را با کمال خوشروئی پذیرفت ، ترتیبی داده شد که دکتر مذکور به سعید خان درس عبری بیاموزد و او هم متقابلاً به بچه هایش درس فارسی بدهد . این دکتر یهودی دوستان یهودی زیادی داشت که سعید خان بارها با ایشان در مورد مذهب وارد بحث شده بود . سعید خان با نقل قول بسیاری از آیات عهد عتیق پاسخ آنها را میداد . وقتیکه دریافتند که یارای بحث کردن با او را ندارند هر بار مجاب و محکوم می شوند ، در صدد کینه ورزی و انتقام جوئی بر آمدند و بمردم میگفتند : (( ملا شما که با او اعتماد دارید بآئین مسیحیت گرویده است .

((

راز نهفته عیان گردید . سعید خان بارها به گوش خود میشنید که به وی فحش و ناسزا میگویند و او را ملعون خطاب میکنند . او این ضرب المثل را بخاطر می آورد که میگوید : (( زخم زبان بد تر از زخم شمشیر است . )) ( زخم شمشیر بدن را آزرده می سازد و دیر یازود التیام مییابد اما زخم زبان ، دل را می آزارد و هرگز فراموش شدنی نیست ، )

سعید خان بدون آنکه همدرد و غمخواری داشته باشد ، غالباً به کنجی خلوت پناه میبرد و با خدای خود که یگانه امید و پناهگاهش بود به راز و نیاز میپرداخت.

او هنوز موضوع مسیحی شدن خود را برای برادرش کاکه بطور واضح تعریف نکرده بود ، اما تغییر و تحول در زندگی اش این موضوع را آشکار میساخت. چون سعید خان دیگر مطابق سابق نبود، کاکه دریافت که کاسه ای زیر نیم کاسه است . بعد از آن کاکه و دوستانش او را سرزنش میکردند ، تنبیه و تهدیدش مینمودند ، باشد که به عقیده خود برگردد، اما اثرات این سرزنش و شکنجه ها مانند چکیدن قطرات آب بر روی سنگ خارا بود.

شدت شکنجه و آزار و احتمال خطر مرگ ، سعید خان را برآن داشت که از سنندج فرار کند ، اما از بخت بد نقشه او کشف . منتفی شد. بارها وسوسه شد که ایمان مسیحائی خود را منکر شود، ولی بررسی نتایج معنوی آن ، وی را از اینکار منصرف می ساخت . بارها بمنظور استمداد و چاره جوئی به میسیون آمریکائی در رضائیه و حتی دوست عزیزش کشیش یوحنا نامه نوشت، ولی هیچگونه پاسخی دریافت نمینمود. در همین ایام بود که یک اسقف کاتولیک بنام مارسیمون به سنندج آمد . او شخص هشتاد ساله ، پیریا ، فروتن و در کلام خدا متبحر بود . سعید خان که میدید روزنه امیدی برایش باز شده است ، بتدریج بطرف اسقف کشانده شد اما جرات نمیکرد آشکارا بملاقات او برود. گاهی از در عقب کلیسا ، گاهی از روی دیوار می پرید و زمانی هم بقول معروف دل به

دریا میزد و ازدرب ورودی به ملاقات اسقف میرفت هر بار که فرصت ملاقات پیش می آمد ساعتها در حضور اسقف می نشست و کتاب مقدس را بزبان عربی یا سریانی می خواند اسقف تعلیمات سودمندی به این جوان جدید الایمان داد به هر حال ، رفاقتی که بدین طریق برقرار شده بود ، میبایست بزودی پایان برسد . سعید خان در یکی از ملاقاتهای معمول خود در یافت که اسقف باروبنه خود را جمه آوری کرده و قصد دارد آنجا را ترک کند .

بارفتن اسقف، سعید خان خود را بیش از پیش تنها احساس می کرد . اذیت و آزار غیر قابل تحمل بود . طعنه و سرزنش های کاکه جانش را بلب رسانده بود. در سندج برای او بجز شکنجه و ناراحتی چیزی وجود نداشت . چه می توانست بکند ؟ تنها راه خلاصی او از دست بدخواهانش ، فرار بود که آنهم قبلا امتحان کرده بود و با شکست مواجه شده بود .

سعید خان در آغاز یک نامه برای برادرش چنین نوشت :

(( جلال بر نام خدای دانا و بینا و شنوا، که دوستداران و جانبازان راه خود را مفتخر و سرافراز می گرداند . برای من درنگ بیشتر در این شهر مقدور نیست . با اینکه عقیده مرا میدانید ، اگر چه مرا هم بکشید جزو شهیدان محسوب خواهم شد ، زیرا یقین دارم که مقبول درگاه خداوندم . از جان من بگذر و مادامیکه زنده باشم بندگی ات خواهم کرد. هنگامی که خشمگین هستید از من بازخواست مکنید. اینک مدتی است که مسیحی شده ام شما می دانید مردم درباره ام چه میاندیشند . ماندن من در این شهر بسیار خطرناک است ... ))

سعید خان نامه را بدست برادرش داد . وقتیکه کاکه به این جمله رسید که نوشته بود (( هنگامیکه خشمگین هستید از من بازخواست مکنید )) ، نامه را روی چراغ نفتی گرفت و آنرا سوزاند . بخت با سعید خان یاری کرد چون مدرک کافر شدنش از بین رفت .

شب هردو زیر کرسی گرم دراز کشیدند و هیچکدام نتوانستند بخوابند ، یکی از شدت خشم و دیگری از ترس جان . سرانجام کاکه بسخن آمد و با هر جمله ای که ادا می کرد ، خشمش افروخته و بیشتر می گردید . مخصوصا سکوت سعید خان بر شدت خشم وی مافزود .

او فریاد زد : (( یک سگ و یک انسان نمی توانند با هم زندگی کنند ، گم شو برو بیرون ، سعید خان سراسیمه و هراسان از زیر کرسی بیرون پرید و با شتاب لباسهایش را پوشید و در آن شب سرد و ظلمانی از خانه بیرون رفت . او به منزل یک دوست کاتولیک رفت ولی وی را راه نداد . نا امید بود . هر دری را که میکوبید برویش باز نمیشد . عاقبت پیرزنیکه غالبا برای دعا نویسی به نزدش می آمد او را به خانه خود برد و رختخواب گرمی باو داد تا بخوابد . اما سعید خان برای حفظ آبروی پیرزن که مبادا به سبب پناه دادن یک کافر در منزل خود ، مورد سرزنش مردم قرار بگیرد ، قبل از سپیده صبح از خانه خارج شد و بمدرسه ای که تدریس می کرد رفت تا منتظر شاگردان و آنچه که از جانب خدا برایش مقدر شده بود ، باشد .

از طرف دیگر کاکه صبح زود از خواب بیدار شد ، تنفگ خود را برداشته و در مغازه مقابل کلیسای کاتولیک که گمان می کرد سعید خان

بدانجا پناهنده شده بود ، در کمین نشست . وقتی از او پرسیده شد که قضیه چیست ، گفت : (( برادرم کافر شده و منتظرم که وی را بقتل برسانم . )) و قتیکه مردم دیدند کاکه تنفگ در دست برادرش را تعقیب میکند و بر ارتدادش شهادت می دهد ، آنها نیز در صدد کشتن سعید خان برآمدند . هرچند کاکه خود کمرش را برای ازبین بردن سعید خان بسته بود ، ولی چون دید همه مردم بر علیه او قیام کرده و قصد قتلش را دارند ، بر سر غیرت آمد و بحمايت از برادرش برخواست . پس با عجله برای چاره جوئی به نزد خواهر ناتنی اش که زنی فهمیده و مهربانی بود رفت . از آنجا هردو بمدرسه شتافتند و سعید خان را با همان اعتقاد مسیحی اش بخانه برگرداندند . اگرچه در منزل کاکه در امان بود ، ولی شبها از منزل خارج نمیشد مبادا مورد حمله مردم جاهل و معتصب قرار گیرد . فیض الله و حبیب و دیگر دوستان او را از اوضاع بیرون مطلع میساختند و تاکید میکردند که از دامی که برایش گسترده شده ، بر حذر باشد .

در سال ۱۲۶۰ شمسی ، چون بطور غیر منتظره ای معلم زبان فارسی آقای جیمز ها کس مقیم همدان در گذشته بود ، از سعید خان دعوت کرد که بهمدان برود و معلم خصوصی وی گردد. سعید خان در این مورد با کاکه مشورت کرد و گفت : (( بازگشت به عقیده قبلی ام غیر ممکن است و ماندنم در این شهر بقیمت جانم تمام می شود ، بنابراین تمنا دارم به من رخصت بده که بهمدان بروم . )) کاکه پس از مذاکره و مشورت با یکی از خویشاوندان ، با رفتن وی موافقت کرد .

احتیاط کامل بعمل آمد . ترتیبی داده شد که کاکه برادرش را تا پیوستن به کاروانی که در خارج از شهر عازم همدان بود بدرقه نماید . نزدیکی های غروب هردوی آنها از خانه خارج شدند و کاکه درحالیکه مقداری اثاثیه سعید خان را که عبارت بود از یک قالیچه کهنه و یک چمدان و چند جلد کتاب ، بر دوش داشت ، قرار گذاشتند برسر یک دوراهی همدیگر را ملاقات کنند . سعیدخان از اینکه کاکه فقط با رفتن وی مخالفت نمیکند ، بلکه و سیله فرارش را هم محیا ساخته است ، متحیر بود . غروب آفتاب بکاروان رسیدند . سعید خان با کمال احترام دست برادرش را بوسید و قطرات اشک از چشمانش می چکید . بغض گلوی کاکه را گرفته بود و بدون آنکه کلمه ای حرف بزند خیره خیره سعید خان را نگاه می کرد . کاروان نیمه های شب بحرکت درآمد . فراری جوان گاهی سوار و گاهی پیاده طی طریق مینمود . هرچه دورتر می شدند ، سعید خان احساس امنیت بیشتری میکرد . تااینکه هنوز یک شبانه روز از مسافرت نگذشته بود که ناگهان رؤیای دل انگیز سعید خان به یک کابوس وحشتناک تبدیل گردید . او ، کاکه ، حبیب ، و الله کرم را که یکی از بستگانش بود در نزد خود مشاهده نمود .

کاکه وی را به کناری خوانده گفت : (( تمام اهالی شهر به شورش درآمدند . آنها به پیش حاکم رفته و خواسته اند ترا برگرداند مرا هم تهدید میکنند و می گویند که خانه ام را بر سرم خراب خواهند کرد . بر من رحم کن ، بیا برگردیم . بخاطر تامین جان خودت و حفظ حیثیت و آبروی من



به مرام و مسلک قبلی ات برگرد . حبیب و الله کرم نیز التماس می کردند  
که به حرف های برادرش گوش بدهد . ))

سعید خان برای مردن آماده شد و گفت : (( مرا در همین جا بکشید ،  
چون مراجعت من غیر ممکن است و بهیچوجه حاضر نیستم حرف خود را  
پس بگیرم و عقیده جدیدم را تکذیب نمایم.)) کاکه بسیار متاثر شده بود .  
حبیب بر بازوانش چسبیده میکوشید وی را وادار به بازگشت نماید . سعید  
خان خود را به پای کاکه انداخت و التماس میکرد وی را بکشد ، اما  
نگوید برگردد.

کاکه در آخرین کوشش خود بمنظور برگرداندن سعید خان ، اثاثیه و  
کتابهایش را گرفته برگشت . سعید خان بدنبال او رفت دامن ردایش را می  
بوسید و التماس میکرد هر چه دارد برد فقط کتابهایش را پس بدهد ، کاکه  
وقتی دید که آخرین کوشش آنها برای برگرداندن سعید خان بی نتیجه  
است اثاثیه را بر زمین نهاد ، دست بگردنش انداخت خداحافظی کرد و  
همرا دو نفر رفیقش برگشتند . سعید خان برای آنکه همسفرانش متوجه  
نشوند روی خود را برگردانید و بگریست .

وقتی که روز بعد کاکه بشهر برگشت ، مردم بدور او ازدحام نموده ،  
وی را تهدید می کردند ، میگفتند : (( ما می دانیم تو چرا اجازه دادی سعید  
خان برود ، چونکه اروپائی ها برای تو پول می فرستند . )) حاکم شهر  
بمنظور آرام کردن مردم تصمیم گرفت خانه کاکه را ویران و او را تبعید  
نماید . اما امام جمعه سنندج که مردی بسیار فهمیده و نیک اندیش بود ،  
بمداخله و شفاعت برخواست و بحاکم گفت که سعید خان به همدان

بدستور و پیشنهاد او بوده است و افزود که کاکه در این مورد مقصر نیست و نبایدوی را سرزنش کرد .

با این تدبیر کاکه تبرئه شده، اما مردم حاضر نبودند که به این آسانی دست از سر سعید خان بردارند و او را به حال خود بگذارند پس شخصی بنام شکرالله را که مباشر یکی از ملاکین و اسب سوار ماهری بود ، مامور کردند که سعید خان را مرده یا زنده برگرداند . همینکه شکرالله می خواست بر اسب سوار شود و به تعقیب سعیدخان برود ، ناگهان قاصدی نفس زنان وارد شد و نامه ای فوری از طرف کدخدا باو داد . در این نامه باو دستور داده شده بود برای انجام یک کار فوری به دهکده ای دیگر که متعلق باربابش بود برود . این اتفاق موجب شد که شکرالله و سعید خان به دو جهت مخالف با سرعت حرکت کنند و فاصله ایشان هر لحظه بیشتر می شد .

سعید خان پس از پنج روز دلواپسی ، سرانجام بسلامت وارد همدان

شد .

## فصل چهارم

### در همدان

بودن در خانه یک نفر میسیونر (مبلغ مذهبی) و معاشرت با ارمنی ها و مسیحیان یهودی نژاد، ایجاب می کرد که سعید خان نیز مانند آنها لباس بپوشد و زندگی کند .

سپس تقاضای تعمیم و عضویت در کلیسا را نمود، اما آقای هاکس و ارمنی ها تعمیم دادن وی را کاری عاقلانه ندانسته ، چون بیم آن داشتند که تعمیم او ، مردم مسلمان را تحریک و ایجاد ناراحتی کنند. در این وقت سعید خان به آقای هاکس درس فارسی میداد و متقابلا درس انگلیسی میاموخت و از کتاب مقدس تعلیم مییافت.

پائیز ۱۲۶۱ خورشیدی دکتر و خانم الکساندر و دوشیزه مونت گمری به اعضای میسیون در همدان ملحق شدند . چندی نگذشت دوشیزه شیروود نیز که بعدا با آقای هاکس ازدواج کرد به جمع میسیونرها پیوست و سعید خان تدریس زبان فارسی به آنها را تقبل نمود و در عوض ، خانم الکساندر باو درس انگلیسی میداد . در فصل بهار ، داروهای لازم برای دکتر الکساندر از آمریکا رسید و او درمانگاهی تاسیس و افتتاح نمود. سعید خان که در زبان انگلیسی بسیار پیشرفت کرده بود ، بعنوان دستیار و مترجم وی مشغول کار شد. روزی سعید خان طی مطالعات خود سرودی را یافت که در روحیه اش بسیار اثر گذاشت . اینک این ذیلا ذکر میشود.

دارم بدل عشقت نهان،

۱-پروردگار مهربان

نی بهراجران جهان،	تنها ترا خواهان،
۲-نی شهرت و جاه و جلال ،	نی زندگی بی زوال
بل عشق توای بی مثال	خواهم ترا از جان
۳-مهرم نه از بیم عقاب ،	یا بهر امید ثواب ،
خواهم دهم مهرت جواب	دادی مرا تاوان،
۴-اول تو ای عیسای من	بخشنده ئی جان جای من،
شاهنش و خدای من ،	مهر تو بی پایان .
۵-من آگه از پایان خود ،	توبا بهای جان خود،
کردی مرا از آن خود،	دلداری و جانان،
۶-دیدم محبت های تو ،	دارم کنون سودای تو،
من زنده ام برای تو	مهر تو جاویدان

این سرود او را دگرگون ساخت و در درونش آتشی برافروخت  
کلمات این سرود بیش از پیش او را کمک نمود تا بهتر تواند واقعیات را  
درک وانوار صلیب مسیح را مشاهده نماید. در این موقع موعظه های آقای  
هاکس نیز وی را عمیقاً بهیجان آورد و دوشیزه مونت گمری با دوستی  
صمیمانه و ایمان استوار خود او را که خدا ماموریتی خاص برایش در نظر  
گرفته بود ، تقویت نمود. هرروز پیش ازپیش آتش عشق و آرزوی روحانی  
اش مشتعل تر میگرددید.

چیز دیگری که سعید خان را دلگرم و تشویق نمود، ملاقات برادرش  
کاکه بود که درسال ۱۲۶۲ خورشیدی بهمدان آمد. دوبرادر بمهربانی  
همدیگر را بوسیدند . دیگر آثار خشم اولیه در چهره کاکه دیده نمی

شد. انگار او آن تعصب خشک و بیجا را کنار گذاشته و عقیده سعید خان را همچون یک حقیقت مسلم پذیرفته بود. پس از آنکه سعید خان چندین مرتبه با کاکه بحث و گفتگو کرد، او با علاقه ای عمیق و خاطره ای تازه از مسیحیت، بخانه خود در سنندج برگشت.

مراسم مخصوص دعا و عشاء ربانی برگزار شد. سعید خان از اینکه بعلت تعمید نیافتن نمی توانست در آن شرکت نماید، بسیار متاثر و مغموم بود - مسیحی که بسیار آرزوی تعمید یافتن را داشت و بخاطر ایمانش پیش از آنانیکه در این مراسم عشاء ربانی شرکت می نمودند، مورد شکنجه و آزار قرار گرفته، از شرکت در مراسم تجدید خاطره مرگ مولای خود محروم بود، در حالیکه مسیحیان سرگرم برگزاری مراسم عشاء ربانی بودند، سعید خان نیز به گوشه ای خلوت رفته و راز و نیاز با خدای خود پرداخت. مخصوصا برای کاکه دعا کرد که آرزو داشت وقتیکه بمنزل برگردد او را در حال خواندن کتاب مقدس به بیند و اعتراف ایمان و الهیت مسیح را از زبان خودش بشنود. اتفاقا طولی نکشید که دعای سعید خان مستجاب شد. کاکه مسیحی شدن خود را آشکار و اعتراف و ایمان نمود.

سعید خان در درمانگاه دکتر الکساندر با گروهی از همشهریان خود که برای مداوا و معالجه موثرتری که در سنندج میسر نبود و بهمدان آمده بودند، تماس گرفت آنها که در اطاق انتظار نشسته بودند، سعید خان برحسب عادت معمول برایشان کتاب مقدس می خواند و جزواتی به آنها می داد که همراه خود ببرند. در اینجا بود که سعید خان دریافت برای جلب اعتماد مردم و نفوذ کلام و طبابت وسیله ایست بسیار موثر، و گرنه

چگونه میشد با مردم در مورد مسیحیت سخن گفت. بهمین منظور تصمیم گرفت علم پزشکی را بیاموزد. دکتر الکساندر با این تصمیم کاملاً موافقت کرد. و خود استادی وی گردید.

اشکال تازه ای برای سعید خان پیش آمد. او در منزل کشیشی بنام سیمون زندگی میکرد و به بچه های او نیز درس فارسی میداد. او از محبت و صمیمیت این خانواده کاملاً برخوردار بود پس از چند ماهی تدریس و سکونت در منزل کشیش سیمون که در خلال آن بطور محسوس تحت تاثیر مهمان نوازی و محبت این خانواده محترم قرار گرفته بود، دریافت که عاشق ربکا دختر سیمون شده است، یعنی عشقی که دو جانبه بود. ربکا دختری نجیب و خوش اخلاق و باخوش، ولی زیبایی صورتش را در کودکی در اثر بیماری آبله از دست داده بود. سعید خان بصورت زیبا توجهی نداشت، اوسیرت زیبا میخواست. او هوش، ذکاوت، تقوی، تقدس، پرهیز کاری را بالاتر از هر چیز دیگر میدانست. ربکا هم دارای کلیه صفات و سجایا و خصایل پسندیده فوق بود. ربکا از یک دبیرستان میسیون مذهبی در رضائیه فارغ التحصیل شده و در همدان در دبستانی که آن هم متعلق به یک میسیون مذهبی دیگر بود، تدریس مینمود. مزاجت با چنین دختری نه فقط آرزوی قلبی سعید خان را برآورده می ساخت، بلکه این موضوع، ایمان و اعتقاد راسخ وی را به مسیح، بردوستان مسلمانش ثابت میگردانید.

وقتی داستان عشق سعید خان و ربکا بگوش کشیش سیمون و سایر ارمنی ها رسید، سخت به مخالفت برخاستند. پدر ربکا با ازدواج آن دو

بشدت خالفت می کرد زیرا علاوه بر اختلاف نژادی و زمینه مذهبی وصلت یک دختر مسیحی با یک شخص جدید الایمان مسیحی موجب کدورت و عداوت بین مسلمانان و ارمنی ها میشد و آنها را با یک مسئله بغرنج و لاینحل روبرو میساخت . ارمنی ها بسیار خشمگین شدند و می خواستند هر چه سریعتر سعید خان را از شهر اخراج گردد . بیچاره سعید خان ، او اصلا به فکرش هم خطور نمی کرد که روزی مسیحیان بدتر از مسلمانان با وی رفتار کنند. بهرحال ، چنان مصلحت دیده شد که او بتهران برود .

میسوینرهای تهران در حق وی بسیار مهربان و دلسوز بودند . هنوز مدتی از ورودش نگذشته بود که به بیماری سختی مبتلا شد . این مدت بیماری اگرچه وی را جسما رنجور و ناتوان ساخت ، ولی فرصتی بود که حضور خدا را تمرین و در روحانیت رشد کند.

بهار ۱۲۶۶ خورشیدی ، دکتر الکساندر پس از گذراندن تعطیلات در آمریکا، بایران مراجعت کرد و چون مایل بود کار خود را در درمانگاه از نو آغاز کند ، خواست سعید خان ، دستیار قدیمی اش را هم به پیش خود ببرد. ارمنی ها از این بابت نگران بودند، چون میدانستند دوباره به ربکا اظهار عشق خواهد نمود.

سعید خان به همدان برگشت و همانطوریکه ارمنی ها پیش بینی کرده بودند ، نسبت به عشق خود وفادار مانده بود . سرانجام پس از چند مرتبه خواستگاری ، کشیش سیمون به یک شرط بات ازدواج آنها موافقت کرد و آناین بود که سعید خان در حضور مسیحیان و مسلمانان تعمید

بگیرد. او گمان میبرد که با پیشنها این شرط عاشق دلباخته را تهدید و منصرف خواهد ساخت ، در صورتیکه سعید خان از این پیشنهاد بسیار خرسند گردید، زیرا بارها تقاضای غسل تعمید را کرده و هر بار به علت ترس به خواسته اش توجهی نشده بود.

در روز موعود یعنی دهم آوریل ۱۸۸۷ میلادی ، سعید خان در برابر عده زیادی از افراد مسیحی و غیره ، به مسیحی بودن خود اعتراف کرد و بغسل تعمید نائل گردید. او اولین شخصی بود که در ملاء عام آئین مسیحیت را پذیرفت . او از اینکه سرانجام به این روز رسیده بود از شادی در پوست خود نمی گنجید . پدر ربکا با طیب خاطر با ازدواج آندو موافقت کرد . کشیش یوحنا محبوب هم که برای دیدار دوستان به همدان آمده بود ، انجام مراسم عقد را بعهده گرفت . در خرداد ماه ۱۲۶۷ خورشیدی دسته کوچکی از دوستان ، در اطاق عروس جمع شدند تا شاهد براین پیوند زناشوئی باشند .

اگر چه خانه کشیش جای امنی بود و همه مدعوین و اهل خانه در آن موقع شادمان بودند ، ولی انتخاب آنروز تعطیل مذهبی روز مناسبی نبود.

روز بعد اعلامیه ها بر در و دیوار بازار الصاق و از مردم متعصب دعوت شده بود که برای انتقام گرفتن از سعید خان که دین خود را ترک کرده و با ازدواج کردن با یک مسیحی بیگانه به دین و ملیت آنها توهین کرده بود، حاضر باشند . طولی نکشید که عده کثیری جمع شدند. آنها از کار و کاسبی خود دست کشیده و در خیابانها براه افتاده بودند. آنها سوگند



یاد کرده بودند تا سعید خان رانکشند ، آرام نشینند . پس لازم بود هرچه زودتر برای پراکنده ساختن آنها اقدامی بشود.

اتفاقا حاکم شهر و امام جمعه ، دونفر عالیمقام و متنفذ با دکتر الکساندر دوست بودند ، سعید خان را می شناختند و او را دوست داشتند . دکتر الکساندر وقت را مغتنم شمرده به نزد آنها رفت و تقاضا نمود که شورش را ساکت گردانند. بدینطریق جمعیت پراکند و آرامش اولیه برقرار گردید.

در این اثنی ارمنی ها در منازل خود از شدت ترس میلرزیدند، ولی کشیش سیمون بدون آنکه ترسی بخود راه بدهد با خیالی آسوده جلوی درب منزل خود نشسته ، پا را روی پا انداخته بود و چپق می کشید .سعید خان هم هیچگونه ترسی نداشت . مزمور ۹۱ که درروز عروسی اش خوانده شده بود ، وی را قوت قلب و آرامش خاطر می بخشید.

اما برای ربکا ماههای بعد از ازدواج بسیار ترسناک و ملال آور بود .خورشید که غروب میکرد ، حرکت هر سایه ای را یک شخص مینداشت .کوچکترین صدائی ، وی را از جای خود میپرانند و متوحش میساخت .سعید خان که غالباً شب ها دیر بمنزل میآمد ،میدید که همسرش با یک اضطراب و دلواپسی در را قفل کرده و آمدنش را انتظار میکشید. مخصوصاً ربکا از این لحاظ نگران بود که مبادا دشمنان ، شوهرش را بعنوان عیادت و معالجه بیمار بمنزل ببرند و باو زهر بدهند. اما سعید خان باین وعده مسیح که بشاگردانش فرمود : (( اگر چیز کشنده ای را بخورید بشما آسیبی نخواهد رسید.)) همسرش را دلداری میداد.

## فصل پنجم

### مسافرت‌های داخل و خارج از ایران

سعید خان سخت سرگرم خواندن درس طب بود و علاوه بر مطالعه کتابهای مدرن طبی او را از کتابهای رازی و ابوعلی سینا هم استفاده میکرد. هر قدر تجربه او در علم پزشکی بیشتر می شد ، بهمان اندازه هم مسئولیتهای بیشتری بعهدده اش میگذاشتند. او در حین انجام وظیفه در درمانگاه دکتر الکساندر ، به طبقات مختلف مردم نیز بشارت میداد و درباره مسیح صحبت می کرد .فعالیتهای او از مرکز کارش بوسیله مسافرت‌های بشارتی به دهات مجاور نیز توسعه پیدا کرد .طبابت و بشارت با هم توأم و این هدف غائی سعید خان بود .

هنگام دید و بازدید عید نوروز سعید خان و آقای هاکس بدیدن یکی از افسران عالیرتبه ارتش رفتند مکالمات و صحبت‌های دوستانه آنها کم کم به بحث در پیرامون مذهب کشیده شد .سخنان سعید خان بمزاق میزبان تلخ آمد و تصمیم به تنبیه نمودنش گرفت .از این رو شکایتی نوشت و توسط شخصی به حاکم شهر تسلیم نمود.روز بعد سعید خان به حضور حاکم احضار شد و او طبق معمول نزدیک درب ورودی بر روی صندلی نشست اما حاکم او را به جلو خواند تا بازجوئی لازم را از وی بعمل آورد و بقیه حضار نیز سؤال و جوابها را استماع نمایند .او ابتدا با صدای بلندی پرسید : (( دکتر ،اسهال خونی را چگونه معالجه میکنی ؟ )) سپس وی را نزدیکتر خوانده؟ آهسته طوریکه دیگران متوجه نشوند گفت : (( دیشب شخصی به

نزد من آمد و شکایتی بر علیه تو به من داد که حاکی از توهین تو بود. ضمناً خودش تقاضای مجازات تو را مینمود. من او را آرام کردم و گفتم که تو یک دانشجوی طب هستی و اصولاً کسانی که در این رشته تحصیل می کنند دین و ایمان درستی ندارند ، پس حالا برو و دیگر به خصم مجال بهانه گرفتن مده. (( خلاف و مجازات او همین بود ، سعید خان کاملاً آزاد شد . بعدها همان افسر عالی مقام که موجب این واقعه جزئی شده بود ، یکی از دوستان صمیمی سعید خان شد.

سعید خان پس از پایان قرارداد خود با میسیون ، در سال ۱۲۷۰ خورشیدی ، تصمیم گرفت مسافرتی به رضائیه بکند ، آنجا که قبلاً ربکا با دختر کوچکش سارا برای دیدن اقوام رفته بود. این مسافرت باو فرصتی داد که پیغام مسیحائی خود را بزبان بومی به شهر های مرزی کردستان برساند و ضمناً دوست خود کشیش یوحنا را ملاقات کند . کشیش کشیش با افتخار و سربلندی تمام وی را به اعضای کلیسا و آشنایان معرفی کرد و او در همان کلیسا بزبان سریانی موعظه نمود.

هنگام مراجعت به همدان از وی خواسته شد که قرارداد خود را با میسیون تجدید نماید. هر چند بانجام اینکار تمایل و علاقه ای نداشت ، اما چون دکتر الکساندر بخدمت خود خاتمه داده و درمانگاه تعطیل شده بود ، و عده زیادی از مریضان هم از لحاظ معالجه و مداوا در مضیقه بودند ، او حاضر شد تا آمدن یک دکتر جدید از آمریکا به معالجه بیماران مشغول شود . او کلیه مسئولیتهای کلینیک را بعهده گرفته بود - دکتری ، داروسازی ، و گاهی پرستاری شبانه ، وظائف و کارهای طاقت فرسا توام با مطالعه

شبانه روزی در خصوص مذهب و علم پزشکی ، سلامت وی را با خطر مواجه میساخت.

فروردین ماه ۱۲۷۲ ، دکتر هالمز از آمریکا برای جانشینی دکتر الکساندر وارد همدان شد . قرارداد سعید خان رو باتمام بود، و چون تمایلی برای ادامه این کار نداشت لذا از خدمت در میسیون استعفاء داد.

او مدت دوازده سال با کمال صداقت و وفاداری بعنوان معلم زبان ، دستیار دکتر ، و سپس پزشک ، خدمت نمود . در طی این مدت از کمک های بیدریغ میسیونر ها برخوردار بود، او را مساعدت و همراهی میکردند، باو درس انگلیسی و طب را آموختند ، از لحاظ روحانیت وی را کمک می کردند .او دین خود را در این مدت طولانی با خدمات با ارزش و عام المنفعه اداء نمود.

سعید خان تصمیم گرفت بخارج سفر کند و برای اینکار چهار علت وجود داشت : در وهله اول حس می کرد برای شروع یک زندگی جدید، میبایست مدت کوتاهی از همکاران و محیط کارش دورشود. ثانيا به یک آب و هوا واستراحت کامل احتیاج داشت .ثالثا میخواست به انگلستان یا آمریکا

برود تا تحت نظر استادان مجرب ، دوره تخصصی دکتری را ببیند. چهارمین علت مسافرت وی ، جامه عمل پوشاندن به یکی از آرمانهای قلبی اش بود - یعنی در روحانیت بحد کامل رسیدن. درهمدان باشخص سوئدی بنام هاگبرگ آشنا شد که ادعا میکرد خود به این کاملیت رسیده و

می تواند وی را نیز در رسیدن به این هدف و آرزو کمک نماید ، بنابراین آقای هاگبرگ او را به سوئد دعوت کرد.

او از دوستان خود مبلغی پول قرض کرد ، و به امید اینکه بتواند به خواسته معنوی اش نائل آید، عازم سوئد شد و بانهایت کوشش در صرفه جوئی و قناعت طی طریق می نمود. اودر نهم ژوئیه ۱۸۹۳ به استکهلم رسید.

اما این اتفاق در زندگی سعید خان ، ملال آور و مایه تاسف بود. در آنجا نشانه ای برای نیل به آرزویش دیده نمی شد. هرگز فرصتی نمی یافت که به تحصیل علم پزشکی خود ادامه دهد و حتی یکقدم هم بسوی کمالات روحانی بر نداشت . وقتیکه میخواست در مورد یک مطلب روحانی صحبت کند ،هاگبرگ اصرار می کرد که موضوع صحبت خود را تغییر دهد و از آداب و رسوم کردها و عقاید اسلامی سخن بگوید. همه تحسین و تعریف ها که از او میشد بر شدت بدبینی وی از این مردم ،بقول خود روشنفکر و آزادیخواه میافزود.برایش مسلم گردید که این اشخاصیکه ادعای کاملیت میکنند و خود راهادی دیگران قرار می دهند ، خود مردمانی گمراه و فرسنگها از حقیقت بدور میباشند.

یکروز صبح که در کنار تختخوتش زانو زده بود و برای رسیدن به این کاملیت دعا میکرد ، ناگهان سخنان یوحناى رسول بخاطرش آمد که میفرماید : (( لکن میدانیم که چون او ظاهر شود مانند وی خواهیم بود ، زیرا او را چنانکه هست خواهیم دید.)) چه وعده واضحی ((چون ظاهرشود)) او چنین استنباط نمود که (( مانند او خواهیم شد.))

وعده‌هایست مربوط به آینده یعنی روزیکه ایمانداران ، مسیح را روبرو به بینند. بنابراین نباید انتظار آنطور کاملیتی که آرزویش بود ، در این دنیا داشت . همه ایمانداران بحد کمال خواهند رسید اما نه در این دنیا . آرامش کاملی وجودش را فرا گرفت. اضطراب و پریشانی برای نیل به این هدف ، در این دنیا ، از بین رفت . فیض خدا بر کشمکش درونی اش ظفر یافت.

اواخر مهرماه بود که سعید خان مصمم شد به انگلستان برود. علت اتخاذ این تصمیم ، پیشنهاد یک دکتر سوئدی بود که وی را برای دیدن دوره تخصصی به رفتن به انگلستان تشویق و ترغیب کرده بود. هر چند دل خوشی از سوئدیها نداشت و مردد بود که آیا پیشنهاد وی نیز مانند وعده هاگبرگ دروغ و پوچ از آب درخواهد آمد ؟ آیا انگلستان بهتر از سوئد خواهد بود ؟ ولی بقول معروف به خدا پناه برد و عزم را جزم نمود که به انگلستان برود.

عبور از دریای شمال بعدها اثر مهمی بر روی سعید خان گذاشت هوا طوفانی و دریا خروشان بود . چون او عمل طبابت را در کشتی انجام میداد. یک زوج ایرلندی باسامی خانم و آقای کاوانو برای تسکین حالت تهوع و سرگیجه خود که گاهی مسافران دریا بدان دچار می شوند ، سعید خان را بر بالین خود خواندند. او ضمن مداوا و معالجه این زن و شوهر ، سرگذشت خود را برای آنها تعریف کرد. ایشان تحت تاثیر سخنان و ماجرای زندگی اش قرار گرفته ، با کمال میل حاضر شدند وی را به یکنفر پزشک بنام چارلز وارن مقیم لندن معرفی کنند تا از لحاظ تحصیلات طبی و همچنین الهیات او را کمک نماید.

نظریه اولیه سعید خان در مورد انگلستان چندان مطلوب نبود ، و بعدا هم از زندگی کردن در شهر پر تحرک لندن بیزار شده بود. او سعی می کرد در فعالیتهای کلیسایی شرکت کند ، اما همه سعی و کوشش وی بی نتیجه و عبث بود . ابتدا در جلسات بشارتی که در مجاورت محل سکونت وی برگزار می شد ، شرکت می نمود، ولی روش ایشان از دعوت نمودن حقجویان برای اعتراف ایمان سرد و سطحی بود . او با یک کشیش متدیست دو بار وعده ملاقات گذاشت تا در مورد موضوعات دینی صحبت کنند ، لکن سعید خان هر بار بعد از یک ساعت معطلی و انتظار ، با ناامیدی میعادگاه را ترک میکرد. یکبار و {با} دلسردی از او دعوت شد تا در اجتماع میسیونرها شرکت کند ، در اینجا نیز از وی آنطوریکه باید و شاید استقبال نشد . شبی از کلیسای حضرت پولس دیدن کرد. مراسم عبادت و نیایش آنها ، وی را بیاد طرز عبادت کاتولیکهای مقیم سنندج انداخت که در نظرش بی تاثیر و نامفهوم مآمد . بدون آنکه بآن ترقی و تعالی روحانی که در طلبش بود برسد، مرتبا از کلیسائی به کلیسائی و از مجلسی به مجلسی دیگر می رفت .زوج همسفر دریائی سعید خان ، آقا و خانم کاوانو ، به وعده خود وفا نموده وی را به دکتر وارن و همسرش که مسیحیانی جدی و صمیمی بودند معرفی کردند. دکتر وارن که پزشکی حاذق و متنفذ بود ، او را در انتخاب رشته های تخصصی و دانشگاه مناسب ، کمک و راهنمایی کرد. دکتر وارن نه فقط در این مورد وی را کمک نمود بلکه چون یکی از افراد خانواده اش او را در منزل خود پذیرفت .

سعید خان در حدود دوسال در منزل آنها اقامت نمود و دوستانی بسیار صمیمی شدند .

این خانواده سعید خان را به اشخاص زیادی ، مانند برادران پلیموت که در صفا و صمیمیت از خودشان دست کمی نداشتند ، معرفی نمودند. برادران پلیموت او را به مجالس دینی خود دعوت می نمودند و از همان اولین جلسه و برخورد ، بسیار راضی و خشنود بنظر میرسید . او بعد از این ملاقات مقدماتی گفت : (( از قرار معلوم شما کشیش ندارید ، آیا به این علت است که چونکه همه اعضای این کلیسا کشیش هستند ؟ )) فوراً به عقیده و مرام آنها پی برد و دریافت که این گروه مرکب از اشخاص تحصیل کرده و عامی میباشد که بدون حس برتری ، با کمال سادگی و وقار در جلسات حضور میابند . معمولی ترین عضو این گروه ، معلومات وسیع و قابل توجهی از کتاب مقدس داشت . بدون تصمیم قبلی و تفکر و تعمق در این خصوص ، مدت پانزده ماه در جلسات عبادتی آنها شرکت نمود.

گروهی که سعید خان به آنها معرفی شده بود ، تمام نظریاتشان با عقیده وی سازگار و موافق بود . اعتقاد و عبادت این دسته براساس کتاب مقدس بود . آنها معلمی را بالاتر و مهمتر از روح القدس نمیشناختند . بنابراین محدود کردن خدمت کلیسایی به یک فرد ، توهین و تجاوز به مقام و کار روح القدس در اعطای بخشش ها بمشار میآید. شخصیت مسیح ، مرکز اصلی عبادت و نیایش آنها را تشکیل میداد. مراسم عبادت آنها بسیار ساده و رفاقت و جلسه انس ایشان گرم و صمیمی بود. معاشرت سعید خان



با این گروه کاملاً رضایت بخش بود. میرفت آرزوی دیرینه اش برآورده شود و رویایش به حقیقت به پیوندد. ضمناً یک اجتماع روحانی و ماوای امنی یافته بود.

در طول این مدت، سعید خان به تحصیلات پزشکی اش ادامه میداد، اونیاز به تخصص در کالبد شکافی و فیزیولوژی داشت. در این دو مورد در ایران کتب متعددی، بدون تجربه عملی در آزمایشگاه مطالعه کرده بود. چون کالبد شکافی را مغایر با احکام و موازین دینی میدانستند، از این رو در آنموقع این عمل در ایران مجاز نبود. پس او دوره های مخصوص دو رشته فوق را در دانشگاه کالبد شکافی و فیزیولوژی کوک در لندن گذرانید. همچنین مقداری از وقت خود را صرف مطالعه و تحقیق در خصوص داروسازی و میکروب شناسی نمود.

یکروز در دانشگاه دکتر کوک، او مشغول کالبد شکافی ناحیه بطنی یک بیمار بود. پس از پایان عمل، دکتر کوک از طرز کار و رعایت بهداشت وی در هنگام عمل، بسیار تعریف کرد و گفت: ((بسیار عالی است)) غروب همان روز بار دیگر دکتر کوک آمد تا بیشتر کار سعید خان را به سنجد؛ گفت: ((آفرین، بسیار عالی است)) سعید خان با اشاره به غده های فوق کلیوی که آنها را با دقت نمایان ساخته بود، گفت: ((فایده این دو غده کوچک که روی کلیه ها قرار دارند چیست؟ و چه عملی را انجام میدهند؟)) استاد جواب داد: ((کار مهمی را انجام نمی دهند)) سعید خان گفت: ((من جایی خوانده ام که میکروب سل آنها، موجب ((بیماری آدیسون میگردد)) (بیماری آدیسون، بیماریست که

بعلت تنبلی غدد فوق کلیوی ایجاد می شود و علائم ضعف زیاد و لاغری و ناراحتی های گوارشی است .) استا گفت : ((پس میگوئید در واقع کم اهمیت هستند و عمل قابل توجهی را انجام نمی دهند .)) سعید خان گفت : ((اما آقای محترم اینجا را نگاه کنید ؛ هریک از این غده ها بوسیله سه شریان نسبتا بزرگ تغذیه میشوند . چنین عمل دقیقی که از جانب خدای دانا تنظیم گردیده ، اگر فاقد استفاده باشد ، بعید بنظر میرسید ))

پس از یک لحظه مکث ، دکتر کوک گفت : (( حتما در کشور خودت متخصص معروفی هستی ،)) سعید خان گفت : (( آیا مسخره ام میکنید )) استاد : (( مسلما نه ، من خیلی کنجکاو هستم ، تا کنون کسی مثل شما چنین موضوعی را مطرح نکرده و به آن پی نبرده است . مطمئن هستم که حق با شماست .)

روز بعد او با دست خط خود یک نسخه از مکالمات خود را به عنوان یادگاری به سعید خان اهداء نمود. چندی نگذشت ، سعید خان در یک مقاله ای خواند که اولیور و شیفر ، اثر فیزیولوژی غده های فوق کلیوی را کشف کردند . اکنون دانشمندان دارنده بعضی از نقش های مهم هورمونهای دیگر غدد مذکور در اندامهای بدن پی میبرند .

رشته دیگر که سعید خان وقت زیادی را صرف آن نمود ، چشم پزشکی بود . در طی سالهای طبابت خود در ایران ، با بیماری چشم و کوری که در اثر رعایت نکردن بهداشت و عدم معالجه موثر ، مردم بدان مبتلا بودند ، مواجه می شد. لذا یک دوره تخصصی چشم پزشکی در

جنرال هاسپیتال در کرویدون ، و بعدا دوره ای دیگر در همین مورد در سنترال هاسپیتال گذرانید .

بهار ۱۲۸۰ ، دکتر پاتریک منسال ، که بعدا موسس و مدیر دانشگاه معروف تروپیکال مدیسن بود ، و برای خدمات چشم گیرش عنوان قهرمانی را یافت به او توصیه نمود که دوره تخصصی مورد علاقه خود را در بیمارستان سن جرج تکمیل نماید . و چون در لندن تحصیل چنین دوره ای میسر نبود ، لذا او سومین نفری بود که در بیمارستان مذکر اسم نویسی کرد در خصوص بیماری تروپیکال ( بیماری که مربوط به نواحی گرم سیری میباشد ) ، با کمک نمونه ها و با براهین واضح بطور عملی تدریس میشد . این آموزش عملی بعدها در ایران برای کار سعید خان بسیار بالارزش بود .

سعید خان چون در تمام جلسات درس حاضر میشد ، مورد توجه و احترام استادش قرار میگرفت که برای وی نه فقط یک دانشجو ، بلکه یک دوست صمیمی بشمار می آمد . سعید خان ، برای تکمیل رشته تخصصی ، وقتی میخواست آنجا را ترک کند دکتر پاتریک از او خواهش کرد که وقتی به ایران برسد ، مقداری خون برای تحقیق و آزمایش بفرستد . چند سال بعد ، هنگامیکه سعید خان بعنوان پزشک مخصوص عین الدوله ، همراه پنج هزار نفر ، به جنوب ایران مسافرت میکرد فرصت مناسبی پیش آمد تا خواسته دکتر پاتریک را انجام دهد . او جعبه های متعددی ، آلوده به لکه های خون ، تهیه کرده و به لندن فرستاد . دکتر پاتریک دریافت آنها را اطلاع داده و افزوده بود: (( باید بینم در خون فرزندان کوروش و

داریوش چه چیزی را میتوانم پیدا کنم دوسال زندگی در لندن که بطور مایوسانه ای شروع شده بود به پایان رسید اما سعید خان به عهد خود وفا کرد . هرچند لازم بود به خاطر حفظ سلامتی اش گاهی در کار خود تنوعی بدهد ، لکن امید و انتظار خدمت مؤثر به هموطنانش وی را تقویت میکرد و قوت قلب می بخشید . مجلس تودیع توسط دوستان و برادران پلیموت برگزار شد و در پایان آن برای سعید خان دعا کردند که خدا او را از تمام مشکلات و خطراتی که احتمالاً در وطنش بدانها مواجه می شد حفظ فرماید . سپس سعید خان بلند شد و گفت : ((وقتیکه به زندگی گذشته خود فکر میکنم و با آن راهی که خدا مرا بدان هدایت فرمود می اندیشم به خود میگویم : خدا چه کار عظیمی در حق من انجام داده است با این زبان الکن خود نمی توانم بیان کنم که چقدر به او مدیونم او تشنگی روحانی مرا رفع نموده است . امشب در دعاهای خود عیناً عقیده خودم را بیان کردید . در خصوص وصوصه های و مخالفتهائیکه ممکن است با آنها روبرو بشوم زیاد گفته شد اما من از آنها ترسی ندارم زیرا از روی تجربه میدانم که زحمت ثمره شیرین دارد . بیشتر از غرور و خود بینی خودمی ترسم در این مورد برای من دعا کنید مشکلات فراوان است ، اما خدا ما را کمک می کند تا بر آنها پیروز بشویم و پیش برویم تا تمام فکر و ذکرمان متوجه او باشد . شما را هم به خدا می سپارم .)) دکتر وارم . او را تا کاردیف ، آنجا که می خواست با کشتی از دریای سیاه عبور کند و به باتوم برود ، مشایعت نمود . هدیده خداحافظی که به او داده شد کیف دکتری مملو از انواع و اقسام دارو هائی بود که بعد ها در کارش بسیار مفید

و موثر واقع شد . دوستان دیگر وسائل جراحی به او هدیه کردند تا در ایران ، هنگام عمل جراحی از آنها استفاده نماید . پس از دو سال و نیم دوری از وطن و خانواده اش در مهرماه ۱۲۷۴ بهمدان رسید و اهل بیت خود پیوست .

## فصل ششم

### طبابت در شرایط مشکل

سعید خان هنگام مراجعت به ایران دریافت که بینظمی و آشوب در همه جا حکم فرماست . یک شورش در شرف انجام شدن بود . جان و مال مردن توسط آنانی که قوی تر بودند تلف می شد و به تاراج می رفت . روزهای وحشت زا و نامطمئنی بودند . مخصوصا برای یک شخص بصورت ظاهر بیدین و کافر چقدر خطرناکتر بود ، در مدت کوتاهی خانواده سعید خان به منزل شخصی خود نقل مکان نمود . دوستان انگلیسی دکتر ، نه فقط وقتیکه در لندن بود او را کمک میکردند ، بلکه برای تامین زندگی و امرار معاش خانواده اش نیز پول می فرستادند . ربکا با تدبیر و دور اندیشی خود مبلغی از این پول را پس انداز کرد تا اگر مقدور باشد با کمک و مساعدت دوستان ، خانه مناسب تری خریداری نمایند . کار طبابت ، تمام اوقات سعید خان را پر کرده بود . در آن روزها (ساعات اداری ) مفهومی نداشت . مردم انتظار داشتند هر موقع که لازم باشد به دکتر مراجعه نمایند . گاهی از مریضی می پرسید چه نارحتی داری جواب میداد : (( تو دکتر هستی باید بدانی . من چه میدانم )) و چون او مجبور کارهای داروسازی و پرستاری را هم انجام دهد ، بنابراین فرصت سر خاراندن هم نداشت . درآمد کارش برای امرا معاش خانواده کفایت میکرد . پولی که برای معالجه و مداوای بیماران می گرفت عبارت بود از : مرغ ، تخم مرغ ، روغن ، گوسفند ، غله و گاهی پول . ربکا بعضی از اینها را

میفروخت و بجایش پول میگرفت و دوستان انگلیسی ، احتیاجات دیگر ایشان را تامین می کردند . در میان هدایای آنها ، یک چراغ خوراک پزی بود که موجب حیرت و حسادت دوستان و همسایگان گردید. تحفه دیگر آنها ، یک چرخ خیاطی سینگر بود که هفته ها خانمهای از دیدن آن در شگفت بودند . برای بچه ها نیز اسباب بازیهای گوناگونی از قبیل عروسکها و جعبه های مداد رنگی میفرستادند.

در همین موقع وضع سیاسی بدتر میشد. در ماه اردیبهشت ۱۲۷۶ ناصرالدین شاه به قتل رسید . بجای او ، پسرش مظفرالدین شاه بر تخت نشست که در زمان سلطنت وی اوضاع وخیم تر میشد. افزونی عدم توافق و نارضایتی از شاه جدید ، مردم را بسوی یک انقلاب ملی سوق میداد که در نتیجه آن حکومت مشروطه بوجود آمد.

مظفرالدین شاه توجه و علاقه خاصی به مسیحیان که در زمان سلطنت پدرش تا اندازه ای از آزادی مذهب برخوردار بودند ، نداشت میتوان گفت بطور کلی در کشور آزادی مذهب نبود و او اجازه نمیداد که روحانیون در امور مملکت و لاقیدی او مداخله کنند.

الغرض ، آنچه که او در مورد قوانین کشوری و مذهبی روا داشت برکسی پوشیده نیست.

در آن زمان شهادت و بشارت دادن در نام مسیح بسیار دشوار بود، با وجود این دکتر سعید خان فرصت را مغتنم شمرده ، به بیماران بشارت میداد و روزهای پنجشنبه و یکشنبه بعد از ظهر در منزل خود جلسه مطالعه و تفسیر کتاب مقدس را تشکیل میداد. آنانیکه در جلسات حاضر میشدند

اکثرا مسیحیان یهودی نژاد بودند ، لیکن مسلمانانی نیز که طالب حقیقت بودند ، مخفیانه با وی به بحث و گفتگو می پرداختند .

مقارن پایان سال ۱۲۷۶ در همدان بین دودسته شیخی و متشرعین اصولی ، کتمکش و نزاع در گرفت . علما و مراجع تقلید شیعیان اکثرا در نجف و کربلا و کاظمین که سابقا بین النهرین و حالیه کشور عراق گفته میشد، ساکن بوده و دستورات دینی را بوسیله رسالاتی صادر و به شیعیان که در بلاد دیگر بودند می رساندند . در واقع عراق کانون و مرکز روحانیت و پایتخت پیشوایان مذهب جعفری بوده است . علما و مراجع تقلید دودسته اند ؛ یک دسته اخباریون که به اخبار و احادیث سخت پایبند بوده حتی گاهی اوقات اخبار را به آیات قرآن مقدم می داشته اند، بطوریکه معراج حضرت محمد را هم روحانی میداند ، و این دسته به شیخی معروفند.دسته دیگری که زیاد به اخبار و احادیث توجه نداشته به آیات و دستورات قرآن معتقد و معراج را جسمانی میداند ، به متشرعین اصولی مشهورند .روی همین اصل اختلاف ، متشرعین اصولی بر شیخی ها تاختند و مال و منالشان را به یغما بردند . بعضی از آنها راگشته و عده ای هم گرخته ، جان سالم بدر برند.آنها در خیابان برروی یکی از شیخهای بیچاره نفت ریخته ، او را زنده زنده سوزانیدند. در شب کسی جرات بیرون رفتن از منزلش را نداشت . یک هنگ سواره نظام ، و یک گردان پیاده از کرده های غیور و بی باک برای برقرای امنیت و سرکوبی شورشیان بهمدان اعزام گردید.



در این موقع هرج و مرج ، ربکا سومین فرزند خود لموئیل را بدنیا آورد ( مرداد ۱۲۷۶) . در شب بعلت شلیک پی در پی گلوله ، آرام کردن بچه ها کار مشکلی بود .

در خلال روزهای آشوب و بلوی ، سعید خان به جستجوی شیخی های زجر دیده و زخمی که در منازل دوستان خود پناهنده شده بودند ، می پرداخت . هرروز عده ای از مجروحین را مداوا و معالجه می کرد . این عمل سعیدخان خشم متشرعین را برانگیخت . سعید خان اغلب می شنید که می گفتند : (( شیخی ها پراکنده و نابود می شوند ، اما چرا این کافر آنها را دستگیری و مداوا میکند ؟ )

پیشوای متشرعین اصولی که موجب اصلی این آشوب و اغتشاش بود. روزی سعید خان را احضار نمود و برای اینکه بی گناهی و دخالت نکردن خود را ثابت کند ، گفت : (( این شیخی ها در خصوص امامهای ما عقاید غلطی دارند و سخنان ناروایی می گویند . اگر یهودیها به عیسی کفر گویند ، شما چکار میکنید ؟.))

سعیدخان پاسخ داد : (( من بعنوان یک مسیحی واقعی با مهربانی با آنها رفتار میکنم . عیسی وقتیکه دشمنانش او را مصلوب می کردند برای آنها دعای خیر نمود. او بما دستور داده است که همین کار را بکنیم .))  
عالم دینی بدون آنکه کلمه ای بر زبان آورد سر خود را پائین انداخت . همین پیشوای دینی بعد ها حسب الامر شاه ، با یک تشریفات خاصی بتهران اعزام گردید و با رفتن او اضطراب و آشوب فرونشست .

در میان بیمارانی که برای معالجه به پیش سعیدخان آمده بودند، تاجر مسلمان غیوری اهل مهاباد بنام میرزا حسین بود. او با سعید خان وارد بحث در پیرامون مذهب گردید. وقتی دید که مجاب می شود بسیار عصبانی شد و بنای ناسزا گفتن را گذاشت. وقت رفتن، سعید خان او را تا دم در مطب مشایعت کرد. میرزا، موضوع برخورد و مباحثه خود با سعید خان را با بعضی از دوستانش در میان نهاد و گفت: ((در عوض فحاشی و ناسزای من او فقط ملامت و محبت نشان داد.))

چند روزی نگذشته بود که میرزا حسین برگشت. وقتی که باز هم مورد لطف و مهربانی دکتر قرار گرفت، ناراحتی و تشویش خود را آشکار کرد و گفت: ((ای کاش از روی اسب بزیر میافتم و گردنم میشکست و چنین اتفاقی برایم رخ نداد. از آمدن به همدان بسیار پشیمان و متاسفم. خداوند عنایت فرماید که با عقیده اسلامی خود بگور بروم.)) دکتر سعید خان کفش و جورابهایش را از پا در آورد و علائم داغ ها بر روی ساق پاهایش را باونشان داد و شرح مسیحی شدن خود را برای میرزا حسین، چنانکه رخ داه بود، بیان کرد و سپس افزود: ((امیدوارم همان خدای نیکو و مهربانی که با وجود این داغ ها نگذاشت آرام بگیرم تا اینکه مرا بطریق صحیح بسوی خود هدایت نمود، ترا نیز به شاهراه حقیقت و شناخت خود ارشاد و هدایت فرماید.))

دیماه ۱۲۷۹ خورشیدی، عین الدوله، داماد شاه و استاندار جنوب غربی که با همسر و در حدود پنجهزار نفر دیگر بمنظور سرکشی و بازرسی امور ادارات شهرهای قلمرو حکومت خود عازم سفر بود، دکتر

سعید خان را احضار نمود که بعنوان پزشک معالج خانواده خود و ملتزمین رکابش همراه وی باشد. این سرکشی و بازرسی تقریباً یکسال به طول انجامید. سعید خان پای عین الدوله را که در اثر تیر خوردگی وضع وخیمی پیدا کرده بود و احتمال قطع آن میرفت، معالجه نمود. در نتیجه این خدمتی که بخانواده عین الدوله کرده بود، شاه مایل بود وی را بعنوان پزشک مخصوص دربار استخدام نماید، اما سعید خان راضی نشد وقت واستعداد خود را فقط صرف یک عده محدود بنماید. او میخواست زندگی و استطاعت خود را صرف خدمت همه کسانی بنماید که به کمک وی نیاز داشتند - چه فقیر و غنی.

دیماه ۱۲۷۸ خورشیدی دکتر سعیدخان تصمیم گرفت برای بار دوم به رضائیه سفر کند. باد و برف و سرمای شدید زمستان چنان بود که دکتر بر اسب عربی خویش و نوکرش سوار بر یک قاطر تیزرو گاهی دریافتن و تشخیص دادن راه دچار اشکال شده و بزحمت پیش میرفتند. کیلومترها راه در بیابان و ویرانه ها یگانه راهنمای آنها تیرهای تلگراف بود. یکرز و زش باد و ریزش برف چنان شدید بود که بزحمت توانستند در حدود ده کیلومتر راه را طی کنند. آب جوشیده در قمقمه دکتر سعید یخ بسته بود. قهوه خانه های بین راه معدود بودند و از هم فاصله زیاد داشتند. ولی همینکه به قهوه خانه ای میرسیدند، با نوشیدن چند استکان چای داغ، گرم شده، به سر حال میآمدند.

سرانجام پس از توقف های زیاد، تجربیات ناگوار، و مبتلا شدن به بیماری برونشیت در تبریز که منجر به سینه پهلوی شدید گردید، بعد از

هشتاد و نه روز به رضائیه رسیدند . در طول مدت مسافرت در شهرها ، در دهات ، و در کاروانسراها ، سعید خان در باره مسیح بشارت می داد و موعظه مینمود و با وجود خستگی سفر ، با کمال خوشروئی بیمارانی را که نزدش میآوردند معالجه میکرد . وقتی به دشت رضائیه که در زیر پوششی از برف قرار گرفته بود رسیدند و از میان دهکده های مسیحی نشین میگذشتند ، شور و هیجان زایدالوصفی وجود سعید خان را فرا میگرفت . ده سال پیش بود که برای اولین بار با زیبایی خیره کننده این ناحیه آشنا گردید و در منزل یک خانواده آشوری چون یکی از اعضای آن خانواده پذیرفته شد .

سعید خان بر خلاف دفعات پیش ، این بار سعی داشت وقت خود را مخصوصا بطور انفرادی با مردم صرف نماید . او قطعا طالب اشتها و معروفیت نبود . بنابراین وقتیکه دعوت مقامات کلیسایی را برای موعظه کردن رد میکرد دچار حیرت میشدند . همواره در صدد بود تا با مردم بطور انفرادی ، پیر و جوان ، مسلمان و یهودی ، اشراف زاده یا دهاتی تماس بگیرد . او برای همین بشارت انفرادی مقرر شده بود .

سعید خان از مسیحیان رضائیه تقاضا کرد که مبشرانی را به کردستان ، آنجا که رفتن برای وی مقدور نبود ، بفرستند . دکتر یسایونان ، برادرزنش ، که همان موقع از آمریکا در رشته طب فارغ التحصیل شده و بایران برگشته بود ، به تقاضاو خواسته او جواب مثبت داد و حاضر شد برای تبشیر و ترویج مسیحیت به کردستان برود . پس هردو آماده شدند تا سردوراهی همدان و کردستان ، جائیکه راهشان از هم جدا می شد . با هم

سفر کنند. از میان خویشاوندان و دوستانی که با چشمهای اشکبار خداحافظی میکردند جدا شده ، بسوی منزل و مقصود خود حرکت کردند. در قریه شیانه دکترها مهمان کشیش یوحنا شدند . روز یکشنبه بعد دکتر سعید خان به سه دهکده مسیحی نشین سرکشی و ضمن سخنرانی ها ، مسیحیان را تشویق و نصیحت می کرد که در ایمان خود پایدار و غیور باشند . روز دوشنبه هردو عازم سفر شدند .این آخرین دیدار سعید خان از دوست محبوبش کشیش یوحنا بود که موجب نجات و رستگاری وی شده بود .

قبل از آنکه دکترها رضائیه را ترک کنند آنها را برحذر ساخته گفتند : (( ما شنیده ایم که دو نفر از سنندج به مهاباد آمده و قصد قتل سعید خان را دارند بنابراین صلاح در این است از طریق مهاباد عبور نکنید .)) وقتی باهم مشورت می کردند که از چه راهی بروند ، ناگهان سعید خان با یک لهن تندی به رفیقش گفت : (( تمام دیروز دهاتی های بیچاره را نصیحت می کردم که به حمایت و قدرت خدا امیدوار و درایمان پایدار باشند ، اما حالا با این شک و تردید ، عدم ایمان و اعتماد خود را ثابت میکنیم )) پس مصمم شدند که از راه مهاباد بروند .

قبل از ورود به شهر ، قاصدی از جانب فرماندار که خود را یکی از دوستان سعید خان میدانست به استقبال ایشان آمده و آنها را به منزل فرماندار دعوت کرد .اما سعید خان ضمن عذر خواهی گفت : (( سلام مرا به او برسان و بگو فعلا نمی توانم خدمت برسم . )) آنها بمنزل یکی از آشنایان بنام شموئیل رفتند .در این اثناء دو نفر از نوکران فرماندار با یک

بره و مقداری خوراک لذیذ وارد شدند ، و از قول فرماندار آنها را برای شام روز بعد در منزلش دعوت کردند . این دفعه دعوتش را پذیرفتند و در موقع مقرر به حضور فرماندار شرفیاب شدند . فرماندار بمحض دیدن سعید خان او را در آغوش گرفته رویش بوسید و با هم صمیمانه احوال پرسید کردند . پس از صرف یک غذای مفصل و مقوی به اتاق پذیرائی رفتند و میزبان ، سعید خان و دوستش را به عده ای از رجال و شخصیت‌های علیرتبه آن شهر معرفی کرد .

عده ای از اخوند ها که در آن ضیافت حضور داشتند ، علاقه مند بودند دلیل مسیحی شدنش را از زبان خودش بشنوند . پس ترتیبی داده که روز بعد جلسه ای تشکیل شود تا سعید خان به یکایک سئوالات آنها با برهان و دلیل قاطع پاسخ دهد .

روز بعد جلسه تشکیل شد . سعید خان در حدود یک ساعت از محبت خدا که بوسیله عیسی مسیح آشکار شده بود برای ایشان صحبت می نمود از قضا آن دونفری که بنظر می رسید که قصد قتل سعید خان را دارند ، در جلسه مذکور حضور داشتند .

عده ای از مشاهده آنها نگران و ناراحت بودند . در پایان صحبت ، آن دونفر از جای خود برخاسته آهسته آهسته به طرف سعید خان رفتند . لحظات شگفت انگیزی بود . اهل مجلس در سکوت مطلق انتظار اتفاق ناگواری را می کشیدند . ناگهان آن دو نفر بجای کشتن سعید خان او را در آغوش کشیده بوسیدند ، زیرا دوست و همکلاس قدیمی بودند .

روز بعد در حدود دویست نفر برای خدا حافظی و بدرقه دکتر حاضر شدند . پس از چهار روز راهپیمائی به بیجار ، آنجا که می بایست از هم جدا شوند و یکی بطرف همدان و دیگری به کردستان برود رسیدند . سعید خان طی دو روز مسافرت هنگام ظهر که در آنموقع از روز قالبا مردم در خانه های خود میآرامیدند وارد همدان شد .

چقدر خوشحال شد که پس از شش ماه دوری بار دیگر خداوند این فرصت را باو داد تا به کاشانه و نزد خانواده خود بر گردد ، مخصوصا بچه ها با دیدن اسباب بازی هائیکه برایشان آورده بود از شادی در پوست خود نمیگنجیدند اسباب بازی های کوکی نه فقط بچه ها را خوشحال می کرد ، بلکه ریش سفیدان همسایه را نیز به هیجان می آورد .

## فصل هفتم

### شهادت و بشارت مسیحی

علی رغم همه مخالفتها و تهدیدها در غیاب دکتر سعید خان بعد از مراجعت به همدان یکی دو سال نسبتاً آرام و بی سرو صدا گذشت این نظم و آرامش تا اندازه ای مربوط به طبابت سعید خان در منزل چند نفر از آخوند های متنفذ و مهم بود. یکی از روحانیون معروف همدان در آنموقع شخص کردی بود بنام عبدالمجید که سالیان متمادی در دانشگاه اسلامی نجف به تحصیل علوم الهی پرداخته بود.

روزی سید عبدالمجید شدیداً بیمار شد. عدم اعتماد به اتباع محلی وی را از مراجعه به آنها منصرف می ساخت. اما سرانجام موافقت کرد که سعید خان را به بالینش بیاورد. معاینه و آزمایشاتی که از وی بعمل آمد، بروز بیماری سل را نشان می داد. آنچه که دکتر توانست برایش انجام دهد مقداری دارو و شربت بود که برای تسکین سرفه اش به وی داد. بار دوم دکتر سعید خان را فراخواند و از اینکه بهبودی نیافته و معالجه مؤثر واقع نشده بود اظهار نارضایتی میکرد.

سعید خان از وی پرسید: (( چرا معالجه مؤثر نبوده؟ آیا داروئی را که به تو دادم مصرف کردی؟ )) سعید عبدالمجید گفت راستش را بخواهی، خیر. چون تو دشمنان زیادی داری و ترسیدم طیب های محلی افکار مردم را مسموم کنند و بگویند سعید خان با این داروهای فرنگی او را کشت.



من که عمرم به پایان رسیده است ولی میل ندارم که برای تو دردسری ایجاد شود.) سعید خان از توجه و دور اندیشی بیمار تشکر کرد و گفت : (( آنانیکه از خدا می ترسند ، آنچه را که پسندیده است انجام میدهند و نتیجه را بخدا واگذار میکنند . )) سپس مقداری شربت باو داد .

چند هفته بعد سید عبدالمجید دار فانی را ودای گفت ، اما برخلاف آنچه که پیش بینی شده بود ، اتهامی به سعید خان وارد نشد پسر او همچنان با سعید خان دوست بود . مرتبا برای آگاهی و کسب معلومات درباره مسیحیت به پیش دکتر می رفت و با خوشروئی عهد جدید را می خواند .

یک روز سعید خان به منزل سید دیگر دعوت شد و مشاهده کرد که چها رنفر گرم مصاحبه پیرامون مذهب می باشند در طی مباحثه ، بعد از آنکه یکی از مهمانان سعید خان را متهم ساخت که برای منفع مادی این مسیحیت را پذیرفته است ، سید میزبان گفت : (( من هم زمانی همین فکر را میکردم و مدتی او را تحت نظر گرفتم ، اما فهمیدم و به من مسلم شد که او مردی است که چنان آرامش را یافته و غرق در معنویات گردیده که اصولا به مال و مکنت دنیا توجهی ندارد . ))

بدین ترتیب هنگام مراجعت از رضائیه ، این تنها محاکمه و آزمایشی بود که از وی بعمل آمد و بعد از آن موقعیت هایی پیش آمد که توانست در باره مسیح و چگونگی مسیحی شدن خود مستقیما به پیشوایان دین بشارت و شهادت بدهد و آنها مشتاقانه به سخنانش گوش میدادند . سعید خان در بهار ۱۲۸۱ خورشیدی بار دیگر به انگلستان سفر نمود . رفتن به انگلستان

برای دو منظور بود : اولاً پسرش سموئیل را که نه سال و شش ماه داشت به یک مدرسه انگلیسی بگذارد . ثانياً به تحصیلات طبی خود ادامه بدهد . او به عضویت پلی کلینیک لندن در آمد و در رشته های نوع شناسی و میکروب شناسی به تحصیل پرداخت ضمناً مقداری از وقت خود را صرف چشم پزشکی نمود . همچنین برایش فرصتی پیش آمد که بتواند توسط دوست قدیمی اش دکتر پاتریک با دکتر هانس کاشف باسل های مرض جذام آشنا شود و سخنرانی وی را در خصوص این بیماری مهلک بشنود . تجربیات و افزایش معلومات سعید خان در این مدت یک سال اقامت در انگلستان ، هنگام مراجعت به ایران در معالجه و مداوای بیماران بسیار مؤثر واقع شد . در این موقع پسر کوچک سالارالسلطنه که بیمار بود و وضع بسیار وخیمی داشت و اغلب دکتر ها از زنده ماندنش قطع امید کرده بودند، سعید خان را احضار نمود بلکه بتواند وی را معالجه کند . پسر بهبودی کامل یافت و بدینوسیله پدر ، مدیون و سپاسگذار سعید خان شد که توانسته بود امید از دست رفته اش را باو بازگرداند . سعید خان از شب زنده داریها بر بالین بیمار استفاده کرده ، علاوه بر کارطبابت دربارہ مسیحیت با سالار السلطنه بسیار صحبت کرده و بدینطریق وی را کاملاً با عقاید مسیحیت آشنا ساخت .

تابستان ۱۲۸۳ در آغاز گرما بیماری وبا شیوع یافت . طولی نکشید مردم شهر همدان بدان مبتلا شدند . هر روز صدها نفر از پای در میآمدند . آنانیکه باصطلاح چالاک تر بودند به کوهستان و خارج شهر میگریختند . دراین موقع سالار السلطنه حکمران همدان نیز برای حفظ جان خود و

خانواده اش به قله کوه الوند پناه برده و در آنجا خیمه زده بود . سعید خان را هم بعنوان پزشک خانواده به پیش خود دعوت کرد.

مرض وبا در قریه شاورین که در شمال غربی همدان واقع است بیش از هر جای دیگر شدت یافته بود . در این قریه مالک متولی بنام امیرافخم در یک ویلای باشکوه زندگی میکرد علی رغم تمول و قدرتی که داشت امیر بسیار پریشان و نگران بنظر میرسید ، زیرا دختر عزیزش مبتلا به اسهال خونی شده و زنش از مرض وبا رنج میبرد . چون یگانه دکتر حاذق و تحصیل کرده در شهر همدان فقط سعید خان بود و او هم در خدمت حاکم در کوه الوند انجام وظیفه مینمود ، بنابراین امیر افخم دکتر صلاحیت دار دیگری را سراغ نداشت که بتواند زن و فرزندش را معالجه کند . هرچند از مهارت سعید خان در طبابت اطلاع کامل داشت و خود نیز با سالار السلطنه خویشاوند بود ، ولی روی اختلافات قبلی که با هم داشتند ، مایل نبود در حضور سالار خود را حقیر شمارد و خواهش کند که موقتا به سعید خان اجازه بدهد که به وضع بیماران وی رسیدگی نماید اما وضع بیماران روز بهروز وخیم تر می شد و در اثر اسرار دوستان چاره ای جز احضار دکتر سعید خان را نداشت .

دو هفته بعد وقتیکه امیر فخم با دکتر مشغول صحبت کردن بود بسیار خوشحال بنظر می رسید و لبخندی از شادی بر لبانش نمایان بود . زیرا او توانسته بود بیماران را از آن بحران و وضعیت خطرناک برهاند . در آغار فصل سرما ، مرض وبا همانطوری که شیوع یافته بود بطور اسرا آمیزی متوقف شد مردم به سر کسب و کار خود برگشتند . در طول

این چند ماه ، تقریبا ده درصد جمعیت همدان در اثر همین بیماری واگیر تلف شد .

بار دیگر دکتر سعید خان کار طبابت خود رادرشهر ازسر گرفت . ولی در گوشه و کنار خبر وقوع یک توطئه بگوش میرسید . بزودی آنچه که شنیده بود واقعیت پیدا کرد چند نفر از دوستان آخوندش به وی اطلاع دادند که بدخواهانش مردم را علیه وی تحریک میکنند . سعید خان همه این چیزها را نشنیده میگرفت . تا اینکه آنچه که انتظارش را نمیکشید رخ داد . دوستان مصرانه می گفتند که برای حفظ جان خود شهر را ترک کند . حتی یکی از آنها او مطمئن ساخت که عنقریب است که دشمنان برسرش بریزند . پس اسرار میکرد که در همان شب بگریزد . سعید خان متحیر مشوش بنظر میرسید و در عین حال منتظر هدایت و راهنمایی از جانب خدا بود .

در ورای این شورش مجدد دوانگیزه وجود داشت : یکی حسادت مربوط به شغل و دیگری دسیسه سیاسی .

از طرفی بسیاری از اتباع یهودی که بخاطر پیشرفت وضع اقتصادی خود ، مذهب و آیین خود را ترک نموده به حزب بهائیت گرویده بودند ، از موقعیت و محبوبیتی که دکتر سعید خان داشت بشدت حسادت می ورزیدند .

از جانب دیگر ، امیر افخم برای اثبات بی کفایتی حاکم در امور شهر های تابع خود ، مردم را به شورش و برپا کردن جنجال تحریک میکرد تا بدینوسیله او از مقام خود کناره گرفته و خود بجایش زمام امور را

بدست بگیرد. در این میان سعید خان میبایست قربانی سیاست امیر و حسادت همکاران یهودی اش گردد.

وقتیکه بحران شدت یافت و کار به جاهای باریک کشیده شد و حتی امیر افخم و سالارالسلطنه هم کاری از دستشان ساخته نمیشد، به ناچار برای چاره جوئی از طریق تلگراف به نخست وزیر متوسل شدند. جواب از مرکز رسید که هرچه زودتر سعید خان را به تهران بفرستند. وقتی دوستان سعید خان فهمیدند که می خواهد به تهران برود، همه برای خداحافظی به نزدش رفتند زیرا احتمال میرفت که سالها نتواند به همدان برگردد.

یکی از دوستان معمم سعید خان که برای خداحافظی آمده بود وی را مخاطب ساخته گفت: (( خوب، دکتر، آیا بازهم در تهران راجع به مسیح بشارت و شهادت خواهی داد، یا اینکه درس عبرت را آموخته ای؟ )) سعیدخان وی را خاطر جمع ساخت که تا وقتی جان در بدن داشته باشد از شناساندن مولای خود به دیگران کوتاهی و غفلت نخواهد نمود. آقای معمم با یک لحن شوخی گفت: (( پس اگر در تهران هم تازی ها شکار خود را تعقیب کردند تعجب نکنید. )) سپس با محبت فراوان خداحافظی کرده و رفت.

خداحافظی خانم مانت گمری با آنچه که دوست آخوند سعید خان گفت بسیار تفاوت داشت: (( خداوند از شما میخواهد که با تمام علاقه و نیرو برای او شهادت بدهید. من مطمئن هستم که همین کار را خواهید کرد. حتی روزی در زادگاه خود کردستان نیز شاهد امین او خواهید بود

امیدوارم خدا بمن اجازه بدهد تا آنروز را باچشم خود بینم .)) پیشگوئی وی میبایست به انجام برسد و آرزویش برآورده شود .

اولین روز سال جدید مسیحی بود که سعید خان عازم تهران شد و قتیکه به صفحه اول تقویم ۱۹۰۵ میلادی نگاه کرد ، این آیه از کتابمقدس توجهش را جلب نمود. : (( زیرا یهوه خدایت ترا بزمین نیکو در میآورد ... زمینی که در آن نان را به تنگی نخواهی خورد و درآن محتاج بهیچ چیز نخواهی شد. )) آنگاه با همسر و بچه هایش دعا کرد و آنها را بخدا سپرد.

هرچند امیر افخم می خواست وی را با یک تشریفات خاص بدرقه نماید ، اما سعید خان مانع شد و برای آنکه توجه کسی جلب نشود ، ترجیح داد در خفا شهر را ترک نماید . چند پتوی گرم و یک قمقمه آب جوش و یک بسته محتوی لوازم ضروری را برداشته با شاگرد ارمنی اش و دونفر روستائی که میبایست وی را تارسیدن به اولین چاپارخانه کمک کند ، براه افتادند. درجه حرارت به زیر صفر رسیده و همه جا در زیر پوششی از شبنم قرار گرفته بود .

بمحض حرکت همان پیغامی که در موقع فرار از سنندج بهمدان باو الهام شد، مجددا در گوشش طنین افکند : (( اگر کسی خانه یا برادر یا خواهر ، یا پدر ، یا مادر ، یازن ، یا فرزندان و یا ... خود را بخاطر من ترک کند و در نام من زحمت ببیند ، در این دنیا صد چندان و در دنیای آینده حیات جاودانی مییابد.)) این آیه به او قوت قلب و آرامش بخشید . وقتیکه به چاپارخانه رسیدند، مستخدمین را مرخص نمود. علاوه بر سعید

خان و رفیقش دو مسافر دیگر که یکی جوانی خوش مشرب و دیگری تاجر تبریزی بود در واگون پراز بار نشسته بودند . این دو هیچ آشنائی قبلی با سعیدخان نداشتند . یگانه دلگرمی آنها ، قهوه خانه های بین را بود که می توانست ضمن نوشیدن یکی دو چای اندکی توقف و استراحت کنند.

وقتی که بشهر قم نزدیک شدند همراهان سعید خان درباره قصد از زیارت خود به گفتگو پرداختند . درحین مکالمات که بتدریج به بحث در پیرامون مذهب کشیده شد ، تاجر روبه سعید خان کرده گفت : (( بهرحال ، راستی به سرآن دکتر کافر در همدان که کتابی هم نوشته و موجب آنهمه جنجال گردید چه آمد ؟ )) سؤال غیر منتظره ای بود . نمیشد آنرا نشنیده گرفت . از طرفی هم داشتند بشهری نزدیک میشدند که بر غیرت و تعصب مذهبی آنها میآفزود . هر چند احتمال میرفت که پاسخ دادن به این سؤال نتیجه نامطلوبی داشته باشد ولی گفت : (( من سعید خان همان دکتر کافر هستم )) همسفران مسلمان با دهان باز و چشمهای گرد به او خیره شده بودند . وی افزود : (( اما من کتاب بدی ننوشته ام . )) سپس علت اغتشاش و جنجال را شرح داد که چیزی جز حسادت اطبای یهودی نبوده است . توضیحات سعید خان همسفرانش را کاملاً قانع ساخت . و آنها در قم ماندند و سعید خان راهی تهران شد و بعد از سه روز سلامت بتهران رسید.

صبح روز بعد هنگام عبادت انفرادی این قسمت از کتاب اعمال رسولان را خواند : (( ترسان مباش بلکه بگو و خاموش مباش زیرا که من

با تو هستم و هیچکس ترا آزار نخواهد رسانید زیرا که مرا در این شهر خلق بسیار است.)) خیلی از مسیحیان حاضر بودند از او در منزل خود پذیرائی نمایند ، ولی سعید خان راضی نبود ناراحتی دوستانش را فراهم کند و از طرفی چون در نظر داشت خانواده اش را نیز بتهران بیاورد ، منزلی را بمدت دو سال اجاره نمود. در همان روز اجاره نامه را امضاء کرد و مطالعه خود را از کتاب اعمال رسولان با این کلمات پایان رسانید : ((

اما پولس دو سال تمام در خانه اجاره ای خود ساکن بود و هر که به نزد وی میآمد میپذیرفت و بملکوت خدا موعظه مینمود و با کمال دلیری در امور عیسای مسیح بدون ممانعت تعلیم میداد.))

این درست همان کاری بود که او نیز انجام داد.

سعید خان چند روزی بعد از ورودش بتهران ، بملاقات دوستش نخست وزیر رفت تا از تسهیلاتی که برای سفرش فراهم نموده بود ، تشکر و قدردانی نماید.

مشکل بعدی او انتقال خانواده اش از همدان به تهران بود . به ربکا توصیه کرد که خانه های شهری و بیلاقی را هردو بفروشد و بتهران بیاید. اما ربکا حاضر نشد به پیشنهاد شوهرش در مورد فروش منازل و رفتن به تهران عمل کند . سر انجام بدون آنکه خانه ها را بفروشد راضی شد به نزد شوهرش برود . سالها بعد که به همدان مراجعت نمودند ، ارزش تصمیم عاقلانه ربکا معلوم شد . مخصوصا منزل بیلاقی که مکانی مناسب برای رفع خستگی و استراحت در زمان بازنشستگی بود .



## فصل هشتم

### در میان چادر نشینان

ایل قشقائی یکی از بزرگترین قبایل چادر نشین ایران بشمار میرود. آنها منسوب به قشقا ترکستان میباشند که در قرن سیزدهم میلادی بوسیله هلاکو خان ، نوه چنگیزخان مغول بایران آمدند. آنها هنوز زبان ترکی اجداد خود را از یاد نبرده اند. رئیس قبیله قشقائی شخصی بود بنام ایلخانی . تعداد رمه ها بیشمار و صدها هزار گاو و گوسفند و قاطر و الاغ و شتر دارند . فصل بهار در حدود پنجهزار نفر با گله ها و رمه های فراوان بطرف شمال در منطقه اصفهان کوچ میکنند و فصل پائیز شاهد مراجعت این ایل عظیم بسوی مراتع سرسبز و خرم جنوب میباشد . ایلخانی رئیس مطلق و فرمانروای خود مختار این قبیله بود .

پائیز ۱۲۸۷ خورشیدی از دکتر سعید خان تقاضا شد که برای معالجه زن ایلخانی که در نواحی اصفهان خیمه زده بود به آن سوی برود دسته مسافران از نه نفر تشکیل شده بود - خانمی که ترتیب سفر را داده بود (( چون در کتاب اصلی اسم این خانم ذکر نشده است و ما هم مجبوریم در مطالعه خود تا اصفهان او را همراهی کنیم بنابراین وی را به اسم مستعار فاطمه سلطان می نامیم)) با برادر زاده اش ، یک زن با دختر دوازده ساله او ، یک کلفت ، دو نوکر و دکتر با خدمتکارش . مسافرت بوسیله سه گردونه انجام میشد که یک واگن بوسیله تخته های چوبی به دو قسمت مجزاشده بود و دواسب آن را میکشیدند. بار و بنه قسمت زنها عبارت بود

از یکدست رختخواب بزرگ ، یک سفره پر از نان ، و یک بغچه مخصوص پر از خورده ریز های زنانه . ساعت ده صبح در هوای صاف و آفتابی از دروازه شهر خارج شده و جاده خاکی را به قصد منزل ایلخانی در پیش گرفتند . اولین توقف کامل آنها در شهر قم بود . زائران فراوانی به این شهر هجوم آورده بودند . بعضی برای بخاک سپردن اموات خود و عده کثیری هم بقصد زیارت .مسافرخانه ها و قهوه خانه ها مملو از زائرین بود . برای فاطمه سلطان و همراهانش جائی پیدا نمیشد حتی پشت بام مهمانخانه ها اشغال شده بود. بهر حال ، با کوشش فراوان توانستند باغ کوچکی را بیابند و شب را در آنجا بسر ببرند . پس از صرف شام فاطمه سلطان در حالیکه تفنگی در دست گرفته و مشغول پاسداری بود، بدیگران دستور دستورداد که بخوابند (البته دستوری که اجرایش برای پشه کوره ها مشکل بود ) . در دهکده بعدی مامور تعویض اسبها مردی تنبل و گستاخ بود . فاطمه سلطان یکی دو سیلی به صورتش نواخت ، سپس دستور داد تا وی را تازیانه زدند . هر موقع که کالسکه چی ها یا آنانیکه مامور تهیه و تعویض اسبهای چاپاری بودند در کار خود کوتاهی و غفلت می ورزیدند و یا احیانا ایجاد ناراحتی میکردند ، فاطمه سلطان شخصا رسیدگی و آنها را مجازات می کرد . بالاخره شهر تاریخی اصفهان و پل باشکوه الله وردیخان با سی وسه طاق آن در نظر نمایان شد . سعید خان ابتدا از دور نمای پایتخت شاه عباس کبیر مایوس گردید ، اما وقتی به میدان شاه رسید و مساجد مجلل و باشکوه و سایر اماکن تاریخی را که گواه عظمت ایران باستان است ، مشاهده نمود ، یاس مبدل به امید و قلبش سرشار از شمع و سرور گردید .

ضمن دیدن آثار باستانی به جلفا محله ارمنی نشین رفت تا تعدادی انجیل و جزوات تهیه نماید .

سعید خان پس از ملاقات با سواران ایلخانی در اصفهان که مردانی بلند قد و چهار شانه بودند ، بقیه راه را بدون همراهی فاطمه سلطان و ملازمانش پیمود . ساعت یازده شب عازم شاه نشین اقامت گاه رئیس قبیله شدند . هوای پائیزی بسیار سرد بود . در آن سوی دشت هموار ، نور ضعیف شعله های آتش قبیله چادر نشین آنها را بطرف خود دعوت می کرد . پاسی از نیمه شب گذشته بود که به خیمه چوپانان که در دامنه تپه ای پر آب و علف برپا شده بود رسیدند و در آنجا اندکی به استراحت پرداختند. هر چند آتش زیادی برایشان درست کردند ، با وجود این دکتر از شدت سرما نتوانست بخوابد. سپیده صبح مجددا اسبها را زین کرده براه خود ادامه دادند . در حینی که از میان دهات ساکت و آرام عبور میکردند ، سواران قشقائی در بین مردم وحشت ایجاد نموده و آنها را مجبور میکردند که خوراک خود و علیق اسبها را بدون چون و چرا فراهم کنند .

ناگهان چادرهای ایل قشقائی نمایان شدند چادر های سیاه با یک خیمه نسبتا بزرگ دردشتی وسیع . سعید خان مورد استقبال ایلخانی که مردی بلند قد و زیبا اندام و خوش مشرب بود قرار گرفت فوری دکتر را به بیمارانش - بی بی خانوم و پسر سه ساله اش ناصر معرفی کرد . بیبی خانوم و خواهرانش هردو زنانی زیبا و جذاب بودند زنان عشایر رسم چادر پوشی را ندارند آنها دلیرانه دوش به دوش مردان کار می کنند سعید خان بعد از مدت کوتاهی استراحت در میان خیمه اختصاصی ، هدایائی که

برای ایلخانی و همسرش برده بود به آنها داد . در بین این هدایا یک جلد انجیل بچشم می خورد .

در میان ساکنان خیمه ایلخانی ، سیدی بود که کار طبابت خانواده رئیس قبیله را بر عهده داشت . سعید خان هرگز شخصی مانند او که متبحر در علوم و احادیث اسلامی و دارای طبع شاعری و وارد در کار طبابت و آشنا با فلسفه و منطق و حتی زبان عربی باشد ندیده بود.

این شخص ابتدا از اینکه کار وی را بپسندیدند دانسته و بدنبال دکتر دیگر فرستاده بودند ، رنجیده خاطر شد . کم کم باب آشنائی آندو گشوده شد سعید خان بدیدن او رفت . روز بعد که سید بدیدن دکتر آمد وی را در خیمه اختصاصی مشغول مداوای چند بیمار یافت .

او نوع بیماری و طریقه معالجه مریضان را برای سید شرح میداد از آن پس دستیار دکتر سعیدخان گردید. برایش مشکل بود بفهمد که چطور دکتر سعید خان حاضر است بعضی از کار های طبابت و معالجه بیماران را باو بیاموزد سعید خان باو گفت دستور مسیح را اجرا می کند که فرموده است : (( مفت یافته اید و مفت هم بدهید . )) یک شب سید مذکر عقده دلش را گشود و گفت : (( با وجود کتب زیادی که خوانده ام روح انتقاد و افکار مشوش از من صلب آرامش نموده است . در مورد بعضی ادیان تحقیق کرده ام ولی هیچکدام از آنها روح بیقرارم را قرار و آرامی نبخشیده است . میدانم خدائی هست باید او را آنچنانکه لازم است بشناسم . مخصوصا طالب رستگاری روح سرگردان خویش هستم .))

سعید خان برایش شرح داد کی بوده و چگونه به آیین مسیحت  
گرویده و چه شادی و آرامشی در آن یافته است . سید با دقت گوش میداد  
و برای خواندن کتابمقدس اظهار علاقه مینمودند . ایلخانی چنانکه باید و  
شاید علاقه ای به مذهب نداشت و یک شب که داخل خیمه سعید خان  
شد، دید که او با ناظراموالش مشغول بحث و گفتگو میباشند . او کتابمقدس  
دکتر را برداشت و گفت : (( کتابی که به همسرم دادی خواندم ، اما چیزی  
از آن نفهمیدم . درک مطالبش برایم مشکل است . )) در حین سخن گفتن  
انگشت خود را برزبان میزد و صفحات کتابمقدس را ورق میزد و پیامبران  
را تمسخر مینمود .

سعید خان حرف او را قطع کرد و گفت : (( آنچه که هر انسانی  
بدان نیاز دارد آرامش خاطر و وجدان است . آیا تمسخر پیامبران خدا ،  
وجدان ترا آرام میکند ؟ تو انسانی بیش نیستی . آیا برای مردن آمادگی  
داری ؟ )) ایلخانی یکه ای خورد و پس از چند لحظه مکث پرسید .

(( آیا تو دارای آن آرامشی که درباره اش سخن میگوئی هستی ؟ ))  
سعید خان پاسخ داد : (( از لطف خدا و مرحمت خدا ، بلی . )) آنگاه  
سردار ایل قشقائی پس از گفتن شب بخیر ، بدون آنکه کلمه ای دیگر  
برزبان آورد ، آنجا را ترک نمود .

روز بعد ایلخانی به نزد سعید خان آمد و خواست رضایت کامل  
خود را در خصوص بهبودی زنش ابراز نماید و ضمناً پرسد که آیا میتواند  
بر اسب سوار شود . زیرا قصد داشت از راه شیراز به سواحل خلیج فارس  
کوچ کنند . وقتیکه از سلامتی زنش اطمینان حاصل نمود ، شروع به تعریف

و تمجید او نمود، البته نه فقط بخاطر زیبایی وی بلکه بخاطر نجابت و رشادت و سجایای پسندیده اش.

هنگام طلوع آفتاب ، همه ایل به جنب و جوش در آمدند . زنها چادر ها را پایین آورده ، به ستونهایشان میپیچیدند و آنها را بر دوش گاوها و الاغ و قاطر ها می نهادند. شتران غرغر کنان برای بارگیری بزانو در میآمدند . بار شتران را چادر ، خرجین های مملو از اجناس خرد و ریز و صندوق های چوبی که بر دو طرف شتر ها قرار می گرفتند ، تشکیل میداد. یک یا چند سوار آنها را بجلو هدایت میکرد . یک ساعت بعد از برآمدن آفتاب اردوی عظیم براه افتاد.

هرچند سعید خان به مسافرتهاى مشکل و خطرناکی رفته بود ، ولی در این سفر به پرتگاهائی میرسید که قبلا نظیر آنها را ندیده بود. راه پر پیچ و خم کوهستانی که در پیش بود از بالای کوهی مرتفع که صخره های آن سر بفلک کشیده و پرتگاههایش صدها متر ارتفاع داشته میگذاشت . کوچکترین غفلت و بی توجهی رهگذران را بدیاری نیستی میفرستاد. سعید خان از این در حیرت بود که چگونه شتر ها به جلوی پای خود نگریسته و به آرامی و دقت از راه های باریک برروی سنگهای لغزنده ، عبور میکردند . وگاهی که احتمال لغزیدن میرفت پس از لحظه ای مکث و یافتن جای پای مطمئن تری با احتیاط به پیش میرفتند. اسبان نیز شیهه خطر میکشیدند . درچنان جائی دکترا از اسب پیاده میشد و مانند طفلی که تازه راه رفتن را آموخته باشد با کمک دست و پا راه میرفت . توقف ایل مکرر و ممتد بود . گاهی ایلخانی از لحاظ جمع آوری مالیات دچار دردسر میشدو مجبور بود

در اینگونه مواقع جلسه ای تشکیل دهد و متمردان را استنطاق و تنبیه نماید. عده ای از مردان مجرم و گردنکش را بند نهاده به شیراز میبرد تا بدست قانون بسپارد و کیفر اعمال خود را بیابند.

سرانجام قبیله بزرگ با حشم خود به شیراز رسید . در اینجا سعید خان خداحافظی کرده و بوسیله کالسکه چاپاری عازم تهران گردید . دو هفته بعد با جزئی کسالتی وارد تهران شد. پس از چند روز استراحت و رفع کسالت مجددا با یک نیروی تازه و حس عمیق حضور خدا بخدمت خود مشغول شد.

## فصل نهم

### باردیگر در سندج

هفت سال اقامت دکتر سعید خان در تهران (۱۲۸۴-۱۲۹۱) برایش سالهای پر کار و فعالیتی بود. تمام اوقات خود را صرف طبابت، عیادت بیماران مختلف - فقیر و غنی، تجار و حکام، مسیحی و غیر مسیحی مینمود. همانطوریکه در همدان در منزل خود جلساتی برای خواندن کتابمقدس و تشریح حقایق آن ترتیب میداد در تهران نیز همان جلسات را دائر نمود. ابتداء فقط عده ای ارمنی شرکت میکردند، لکن بتدریج یهودیان و مسلمانان نیز در جلسات حضور مییافتند. اذیت و آزار کاهش یافته بود. مدتی بآرامش و بدون ناراحتی گذشت.

تابستان ۱۲۹۰ خورشیدی دکتر سعید خان با ربکا و سموئیل که از انگلستان برگشته بود، برای گذراندن تعطیلات تابستانی به منزل بیلاقی خود که خارج از شهر همدان بود رفتند. دخترش سارا سه سال قبل از آن با دکتر برجسته ای بنام تاتاوس آساطوریان مقیم همدان مزاجت کرده بود. خبر ورود سعید خان بزودی بگوش مردانی که شش سال قبل در جستجوی کشتن وی بودند رسید. اما بنظر میرسید که گذشت زمان و تحولات سیاسی از تعصبات و روح انتقامجوئی آنها کاسته بود.

درمیان اسیرانی که در اثر تغییرات اوضاع سیاسی در سالهای ۱۲۸۸-۱۲۹۱ بوسیله نیروهای استقلال طلب به تهران منتقل روزی قصد جان سعید خان را داشتند وعده ای هم آوردمانی بودند. (آوارمان منطقه ای



است در نزدیکی مرز ترکیه و زادگاه مادر سعید خان بوده است.) دکتر سعید خان بعد از گذراندن تعطیلات تابستان بتهران بازگشت و بسیاری از این اسیران را ملاقات و مجروحین را معالجه نمود و به بعضی از آنها کمک مادی می کرد. او توانست با نفوذی که داشت حکم آزادی عده ای را بگیرد و بشهر و دیار خود برگرداند. آنها با داستانهای باور نکردنی درباره دکتر سعید خان به کردستان برگشتند. بعضی ها میگفتند ((معجزه میکند.)) دیگری اقرار میکردند : (( من یکی از آنها بودم که قسم خوردم سعید خان را بکشم ، اما او چشمانم را معالجه کرد ، بمن پول داد ، مرا آزاد کرد و بمنزل برگردانید.))

این چنین خبرهایی بود که به سلطان آوارمان که مردی متنفذ و فرمانروائی مقتدر بود میدادند . سلطان هفتاد و دو سال از عمرش میگذشت ، تقریباً چهار سال پیش از آن در سن شصت و هشت سالگی بکوری مبتلا شده بود . در این مدت نایبائی از مهارت سعید خان از عمل طبابت چیزهایی شنیده بود و این امید را در خود تقویت میکرد که روزی سعید خان برود و بینائیش را بوی باز گرداند.

سال ۱۲۹۱ خورشیدی ، دکتر سعید خان برای اقامت دائمی به همدان برگشت . آخرهای شهریور ماه به خسرو آباد که دهکده ای در مرز کردستان میباشد برای معالجه یکی از اشراف زاده ها بنام امیر علاء الدین احضار شد . سعید خان با مستخدمش باقر و شش سوار مسلح که از فرستادگان امیر بودند ، عازم قریه مذکور شد . امیر علاء الدین که در

خوش نویسی مشهور بود ، از یک ناراحتی مغزی در عذاب و توانائی خواندن و نوشتن از وی سلب شده بود.

دکتر با تولید تب مصنوعی توانست در اندک مدتی نتایج فوق العاده ای بدست آورد. بهبودی وی چنان سریع بود که پسرش گفت : (( پدرم مانند بیست سال قبل می خواند و مینویسد. ))

اواسط ماه مهر از دهکده امروله در استان کردستان نامه ای به دکتر سعید خان رسید و از وی خواهش شده بود که بآنجا برود. پیغام از جانب مردی متشخص بود که از کنارهای دریای مازندران تا کوههای صعب العبور کردستان پیروان فراوانی داشت و در دهکده امروله هم یک خانقاه را اداره میکرد. او از دکتر خواهش کرده بود که به اورامان برود و یکی از بستگانش را معالجه کند. سعیدخان صلاح نمیدانست به آن نواحی برود و با روبرو شدن با مردمان متعصب و خشن زندگی خود را بخطر بیاندازد دوستانش مخصوصا او را از امیر بر حذر میساختند. یکی به تاکید اخطار نمود (( فکر رفتن بدانجا را از سرت بیرون کن. بناحق کشته میشوی. )) پس دکتر نامه ای به سید نوشت و از اینکه نمیتوانست خواهش او را بپذیرد معذرت خواست. طوفان شدیدی در گرفت و قاصد حامل نامه را سراپا خیس نمود. او به یکی از چادرهای صحرائشینان پناه برد تا لباسهایش را خشک کند. در حینی که کت خود را روی شعله آتش گرفته بود که خشک شود نامه دکتر از جیبش افتاد و طعمه حریق گشت. نامه ای دیگر از طرف سید نجم الدین بدین مضمون واصل گردید (( نامه شما بدست ما نرسیده زیرا بر حسب تصادف در بین راه سوخته شده است بنابراین از مضمون آن

بی اطلاع هستیم. امیدوارم مرا مایوس نکنید. من شخصی هستم مورد لطف شاه ایران و سلطان ترکیه و هرگز به تقاضاهایم پاسخ رد داده نمیشود. از سلطان آورامان هم پیغام رسیده که میخواهد به امروله بیاید و از تو خواسته است که برای معالجه چشم وی به اینجا بیایی؛ حتما بیا. پس فرمان سلطان کور آورامان است! چه باید بکند؟ او جرات این را نداشت که به سلطان پیر قوم خود جواب رد بدهد از طرفی دیگر هم مایل نبود جان خود را بخطر بیاندازد. آیا خدا در سوزاندن نامه اش هدف بخصوصی دارد؟ گیج و متحیر شده بود و نمیدانست چه کند. همینکه سعیدخان میخواست از خسرو اباد به منزل برگردد، صدای سم و ستور اسبان، آمدن چندین نفر سوار را به ریاست سید جلال الدین، پسر نجم الدین خبر میداد که همه مجهز به انواع و اقسام اسلحه های سرد و گرم بودند. سید، نامه پدرش را به او تسلیم کرد که در آن وعده داده شده بود هر مبلغی که بعنوان حق طبابت بخواهد به وی داده خواهد شد. سید و همراهانش شب را در آنجا گذراندند، اما دکتر نتوانست بخواهد زیرا از این پیشامد غیر منتظره سخت مضطرب و نگران بود.

در همین اثناء نامه ای به سعید خان رسید که تقاضا شده بود برای معالجه وکیل الملک حاکم سنندج هرچه زود تر بدانجا حرکت کند، نامه با امضاء خود حاکم و چند نفر از مقامات دیگر مختوم شده بود. این نامه آخر معما را پیچیده تر ساخت. در اینجا دو دعوت برای استمداد از وی شده بود یکی از زادگاه خود، دیگری از کوه های صعب العبور کردستان هردو از مراکز متعصب دینی، هر دو مهم، و دشمن یکدیگر بودند. سعید

خان بیش از پیش مات و مبهوت و در طلب جایی بود که از خدا راهنمایی بخواهد . سرانجام جرات یافت که هردو دعوت را قبول کند .

با دلهره و افکاری مشوش همراه سید جلال الدین و سوارانش براه افتاد، از هردهی که میگذشتند مردم هجوم آورده ، دست و پای سید را میبوسیدند و او را بسیار محترم و گرامی میداشتند .روز سوم هنگام غروب آفتاب به دهکده امروله منزل سید رسیدند.

این همان دهی است که قرار بود سلطان آورامان برای معالجه چشمانش به آنجا بیاید و سواران وکیل الملک نیز در همانجا دکتر سعید خان را ملاقات کرده ، همرا خود به سنج ببرند، اما هنوز خبری از هردو طرف نبود .

هوا که تاریک شده بود نماینده گان سلطان از آورامان به تاخت میآمدند . جلال الدین به ملاقات آنها شتافت تا از جریان مطلع شود . سعید خان پرسید : (( خب، آیا سلطان آمد ؟ )) به او گفتند : (( نه ، میدانید که او علاوه بر کوری خیلی هم چاق و شکم گنده است و عبور از راههای کوهستانی برایش مشکل میباشد خواهش کرده است که شما به آنجا بروید ، دکتر در حالیکه سرش را میجنبناید گفت : ((این امکان ندارد که من به آنجا بروم ،)) سپس دکتر را به حضور سید نجم الدین پدر سید جلال الدین که در یک سالن پر از اعیان و اشراف بود بردند . هرچند از بوسیدن دست آقای سید نجم الدین خود داری نمود ، ولی سید به قدری نجیب و بزرگواری بود ، وی را در کنار خود نشاند پس از احوالپرسی و تشکر از

آمدنش خواهش کرد که هر طوری که شده برای معالجه چشمان سلطان به آورامان برود .

سعید خان که سخت در یک بن بست عجیب گیر کرده بود گفت :  
( ( شاید عمل جراحی لازم باشد و من هم که اسباب جراحی همراهم  
نیآورده ام بهتر است شما سلطان را به اینجا بیاورید تا اگر لازم باشد او را  
با خود برای معالجه به همدان ببرم ، ) ) در جوابش پیشنهاد کردند که اگر  
به آورامان برود روزی پنجاه تومان حق الزحمت به وی خواهند پرداخت .  
بالاخره گفت : ( ( آقایان ، من به وکیل الملک قول داده ام که به  
سنندج بروم و امروز هم قرار است سوارانش به اینجا بیایند و اگر بیایند  
همراهشان خواهم رفت . بعد از معالجه وکیل الملک به آورامان میروم به  
شرطی که سید جلال الدین کتبا تضمین کند که در رفتن و برگشتن همراه  
من باشد . ) )

اندکی بعد آمدن سواران وکیل الملک را خبر دادند این خبر مهمه  
و ناراحتی در بین آورامانی ها ایجاد کرد ، مخصوصا وقتیکه دیدند دکتر  
آماده رفتن است . بعد از یک مشورت کوتاه سید جلال الدین دکتر را به  
کناری برده گفت : ( ( همه اینها از شما خواهش میکنند که همراه سواران  
وکیل الملک به سنندج نروید . ) ) دکتر در جواب گفت : ( ( چگونه ممکن  
است به وعده خود وفا نکنم ؟ من قول داده ام که بروم همانطوریکه به  
وکیل قول داده ام ، به شما هم قول میدهم که بعد از معالجه او به آورامان  
بروم . ) )

صبح روز بعد سعید خان و سواران عازم سنندج شدند. آورامانیها برای اینکه اطمینان حاصل کنند که دکتر دوباره مراجعت میکند ، بدون اطلاع وی مبلغ سیصد تومان بعنوان بیعانه به مستخدمش باقر دادند که توی کیف دکتر بگذارد .

نزدیکی های غروب نمای شهر سنندج از دور هویدا شد . سیل خاطرات به مغز سعید خان هجوم آورد . هم اکنون بر بالای تپه ای است که سی سال پیش آخرین نگاه وداع خود را بر شهری انداخت که در آن بزرگ شده و بدان دل بسته بود . شهری که هرگز انتظار و امید دیدارش را نداشت . از کنار قبرستانی که والدین عزیزش در آن مدفون بودند و جزامخانه ای که در مجاور آن قرار داشت که هنگام طفولیت همراه پدرش بدیدن ساکنانش میرفت ، عبور کرد . هر نقطه ای از آن دیار هزاران خاطرات تلخ و شیرین در ذهنش زنده میکرد و از برابر دیدگانش میگذشتند.

به محض رسیدن به دروازه شهر ، سردسته سواران جلو آمد و گفت که از طرف حاکم دستور اکید داده شده که از راه هائیکه آمد و رفت کم تر است شما را به اقامت گاه او هدایت کنم . بنظر سعید خان این عمل ترس و جبن آنها را نشان میداد و شخص مسیحی نمی بایست هرگونه ترسی به خود راه دهد همین موقع که در دل خود دعا میکرد ، سخنان حضرت نحمیا بخاطرش آمد که گفت : (( آیا شخصی چون من میباید بگریزد ؟ )) بنابر این به سردسته سواران گفت : (( برخلاف آنچه که گفتید ، ما باید مستقیما و آشکارا وارد شهر بشویم . ))

پس از خیابان وسیعی که از مرکز شهر می گذشت، بطرف خانه حاکم براه افتاده اند در وسط بازار شلوغ و کنار منازل اعیان و اشراف و خانقاهی که زمانی در آن با دراویش نشست و برخاستی داشت ، گذشتند تا اینکه به اقامتگاه حاکم رسیدند . توده های مردم در کنار خیابانها به جای تهدید فریاد میزدند : (( به شهر و دیار خود خوش آمدید ))

آزمایشهای مختلف نشان میداد که وکیل الملک دچار ناخوشی ذات الریه شده بود . همچنین از یک سر درد شدید ناشی از فشار خون رنج میبرد . تزریق یک داروی عرق آور و گرفتن حمام گرم فشار خونش را پائین آورد سردردش را تخفیف داد و روز بعد حالش بسیار بهتر شد .

صبح همان روز که سعید خان کتاب مقدسش را باز کرد ، چشمانش به این کلمات افتاد : (( مرا بخوان و تورا مستجاب می فرمایم و معجزات عظیمی به تو نشان خواهم داد که هرگز به فکر خطور نکرده باشد . )) پس از گذشت سی سال استقبالی که از وی در زادگاهش بعمل آمد ، گویای انجام این وعده آیه خدا بود و با دلی مملو از شغف و سرور آیه مذکور را به حاکم نشان داد .

اطلاع داده شد که عده ای از مریضان انتظار ملاقات دکتر را میکشند . وکیل الملک از اینکه مبادا کسی بخواهد بدین طریق به سعید خان دسترسی پیدا کند و به او آسیبی برساند ، دستور داد که آنها متفرق سازند ، اما سعید خان گفت : (( هر چه پیش آید خوش آید . من میخواهم همه آنها را ببینم . )) او در ایوان وسیعی که رو به مشرق و از آنجا منظره زیبای شهر نمایان بود ، تشکیلات طبابت را روبه راه کرد سپس بیماران را یکی پس از

دیگری به حضور میپذیرفت همه را بطور رایگان معالجه و مداوا نمود . بدون اطلاع دکتر، رئیس گارد محافظ به دستور حاکم در پشت تارم ایوان مسلح و آماده بود تا در موقع ضرورت از وی دفاع کند .

پس از پنج روز وضع حاکم بسیار خوب شد . دکتر دستورات لازم و دقیق را برای مراقبت از وی به پسرش داد و او را از احتمال خطر بر حذر ساخت . در این مدت کوتاه ، سعید خان بیماران فراوانی را کمک و معالجه کرد و بسیاری از اشخاص برجسته و عالیمقام که بعضی از دوستان قدیمی اش بودند بدیدنش می آمدند .

همه دوستان و خود حاکم میکوشیدند که دکتر را از رفتن به آورامان منصرف نمایند و میگفتند که مسافرت به اصطلاح یک کافر به آن منطقه کار بسیار خطرناکی است مخصوصا یکی از دوستان شاعرش تمام شب را پیش او ماند بلکه بتواند او را از رفتن بدان سمت منصرف نماید . آخرین کلماتش این بود : (( امید وارم تصمیم گرفته باشید که به انجا نروید .)) دکتر در جواب گفت : (( پس در اینصورت خواهند گفت چون خواست به قولش وفا کند کشته شد . ))

هنگام طلوع افتاب برایش اسبی زین کردند پسر بزرگ وکیل الملک دوست دیرینه اش وی را تا دروازه شهر بدرقه نمود . با احساسات عمیقی گفت : (( امیدوارم خداوند تورا محافظت فرماید . )) آنگاه از هم جدا شده دکتر عازم آورامان گردید .



## فصل دهم

### عزیمت به اورامان

از منزل وکیل الملک تا قریه ای که اورامانیها انتظار می کشیدند ، سید محترم با عمامه جسیم و سبز رنگ و ریش سفید خود و عده ای دیگر ، دکتر سعید خان را همراهی میکردند . اهالی سنندج از اینکه دکتر با پای خود به قربانگاه می رفت سخت نگران و مضطرب بودند . ولی خود او از اینکه به قولش وفا مینمود بسیار خوشحال بنظر میرسید .

سواران اورامانی مشتاق دیدار وی بودند . اولین حرف ایشان این بود : (( آیا آنها سعی نکردند ترا از آمدن باینجا منصرف نمایند ؟ )) دکتر پاسخ داد : (( مسلما همه نهایت کوشش خود را کردند . )) ملتزمین در حالیکه آواز میخواندند و میخندیدند بر مراکب خود سوار شده روانه راهی دشوار و پر خطر در ناحیه ای کوهستانی شدند که کوچکترین لغزشی ، راکب و مرکب را به قعر دره های عمیق سرنگون میساخت . اما اسبها برای همین در مناطق کوهستانی تولد و تربیت میشوند تا از راههای تنگ و خطرناک با مهارت عبور کند . در یک جای باریک و دشوار ، دکتر بقدری ترسید که از اسب پیاده شد و با دست و پا از آن عبور کرد ، سرانجام که به فراز کوه رسیدند ، میتوانستند عظمت و شکوه شاهو و سایر قلل پوشیده از برف کوههای اورامان را مشاهده نمایند .

مردم زراب ، دهکده سلطان ، وقتی دیدند که دکتر و سواران از دور میایند به استقبالشان شتافتند . همچنانکه به اقامتگاه سلطان نزدیک میشدند ، جمعیت نیز با شور و هیجان بدنبال آنها میرفتند . مسیر منزل سلطان را مفروش شده و سلطان ناینا جلوی در ورودی ایستاده ، منتظر پذیرفتن مهمانش بود. سعید خان نخواست سوار بر اسب از روی فرش ها بگذرد ، چون خود را لایق استقبالی که فقط شایسته بزرگان است نمیدانست . او پیاده شد و با احترام به سلطان سلام کرد . اما سلطان وی را در آغوش گرفته صورتش را بوسید و از اینکه بخاطر وی تن به این سفر پر خطر و خسته کننده داده بود ، تشکر نمود.

نزدیکهای غروب آفتاب سعید خان با محافظ خود سید جلال الدین به مهمانخانه ایکه مخصوص آنها مهیا شده بود ، وارد شد . پس از اندکی استراحت ، دکتر اسباب معاینه چشم ( ابтал مسکوب ) را برداشت و برای معاینه به سروقت سلطان رفت .

آنچه از معاینه و آزمایش دستگیرش شد مایه نا امیدی بود. هر دو چشم مبتلا به تراخم شده بودند . بدتر از این ، در حدود دو سال پیش یک طبیب ناشی ، چشم چپ وی را عمل کرده و منجر به آب سبز و سردرد شدید گردیده بود. فشار وارده بر مردمک چشم راست نیز آشکار بود. گوئی بعلت عدم نور کافی معاینه دقیق انجام نشده بود و مسلما در صبح روشن معایب و نواقص بیشتری کشف میگردید . علاوه بر اینها سلطان به مرض قند هم مبتلا شده بود . خلاصه ، از قرار معلوم زمینه برای عمل جراحی نامساعد بنظر می رسید .

سلطان بدبخت ، او با یک حالت زبونی و ملتمسانه گفت : ((مورد تمسخر دشمنان خود قرار گرفته ام . آنها در سندج شادی میکنند . سالها انتظار این روز را کشیدم . هزاران حيله و نیرنگ بکار بردم تا توانستم سعید خان را به اینجا بیاورم که معالجه ام کند ، اما دریغا که آرزویم بر باد رفت )) . سپس بطور رقت انگیزی حاشیه عبا سید جلال الدین را گرفت و گفت : (( هر چه دارائی دارم باو بده ، فقط بتوانم با این چشمی که عمل نشده بینم غیر از این چیزی دیگر نمیخواهم )) .

جلال الدین آنچه را که سلطان گفت باطلاع سعید خان رسانید . او بار دیگر توضیح داد که عمل تحت چنان شرایط نا مساعدی بسیار خطرناک است و افزود : (( میترسم چنین عملی منجر به سردرد و عذاب شدید سلطان شود . من میل ندارم بیش از این ناراحتی وی را فراهم کنم و در عین حال به اعتبار و آبروی خود نیز لطمه وارد سازم )) .

سرانجام سلطان متقاعد گردید و ترتیبی داده شد که دکتر صبح زود آنجا را به قصد سندج ترک نماید .

آن شب سعید خان فصل یازده کتاب انجیل یوحنا را که درباره زنده شدن ایلعازر است مطالعه نمود . مثل این بود که هر یک از کلمات فصل مذکور نور امیدی بوجود او میتابانید . گوئی صدائی از غیب بوسیله این کلمات با او صحبت میکرد و میگفت : (( اینک آن کسی ( عیسی مسیح ) که هرگز کلمات ((شاید )) ؛ احتمالا ؛ بر زبان نمیآورد ، هرگز سخنی نمیگفت ، یا عملی انجام نمیداد و یا قدمی بر نمیداشت که بعدا پشیمان بشود ، او مطیع اراده پدر سماوی اش میباشد ، نه خواسته های انسانی . او

میگوید مادامیکه روز است و فرصت هست ، اگر چه یهودیها هم قصد قتل وی را نمایند باید وظیفه خود را انجام دهد . ناگهان حکمت و استدلال انسانی به اوج میرسد و میکوشد وی را از طریقی که در آن روان است باز دارد ، اما او با اتکاء به اراده و خواست پدر آسمانی اش اخطار و استدلال های انسانی را از خاطر خود زدود و با عزمی راسخ به پیش رفت . سعید خان فکر کن و بیاد بیاد آور : (( آیا در تمام مراحل این سفر هادی تو نبودم ؟ آیا بارها به تو ثابت نکردم که این مسافرت طبق اراده و خواست من بوده است ؟ من ترا از هر گزندی حفظ کرده ام . من ترا پیش این پیرمرد فرستادم که چهار سال تمام بحضور من دعا کرد و کمک طلبید که ترا به نزدش بفرستم . اما تو ، بدون آنکه وظیفه ات را انجام دهی میخواهی او را ترک نمائی . تو بجای توکل نمودن بر من بیشتر به معلومات خود اتکاء داری و فراموش کرده ای که من خدای قیامت هستم که هیچ امری برایم محال نیست.))

سعید خان با کمال تواضع و اطاعت پاسخ داد : (( لیبیک خداوندا . بنده ات گوش بفرمان تو است . با امید فراوان نتیجه کار را بدست تو میسپارم . )) بر حسب عادت همیشگی خود این تجربه شیرین را بر روی صفحه فصل مذکور کتابمقدس در تاریخ ۱۳ نوامبر ۱۹۱۲ میلادی یادداشت نمود.

صبح زود که جلال الدین آمد تا به وی بگوید اسبها زین و ترتیب سفر داده شده ، سعید خان گفت تصمیمش عوض شده و قصد رفتن ندارد . سید جلال الدین با تعجب پرسید : (( چرا )) دکتر پاسخ داد : (( خداوند

بمن اجازه رفتن نمیدهد . و من باید بمانم و عمل جراحی را انجام بدهم .  
برو به سلطان بگو که برای آوردن وسایل جراحی ام باید از سنندج به  
همدان تلگرافی ارسال شود و برای رساندن این تلگراف به یکنفر چالاک و  
زرنگ احتیاج داریم .))

این خبر بگوش سلطان رسید . ازشادی در پوست خود نمی گنجید .  
تلگراف فرستاده شد . در حدود یکهفته طول میکشید تا اسباب جراحی  
برسد. در فاصله این مدت ، پلک چشم سلطان را سوزانیده و او را به  
گرفتن یک رژیم غذایی شدید وادار کرد ، در نتیجه وضع مزاجی وی بطور  
قابل توجهی بهتر شد.

روز جمعه برای عمل جراحی تعیین گردید. در طی این چند روز  
مریضان مختلف دهات مجاور برای معالجه به قریه رزاب میآمدند . از صبح  
تا غروب دکتر سرگرم معاینه و مداوای بیماران بود. علاوه بر این عده ای  
از بستگان و خویشاوندان بدیدنش میآمدند .

بالاخره ، روز مقرر برای عمل فرا رسید . لوازم جراحی از همدان  
رسید و سلطان خواهش کرد که ساعت عمل را تا آمدن شیخ علاءالدین  
بتعویق اندازد . روز های اول ماه آبان کوتاه بودند ، وقتیکه شیخ آمد کمی  
دیر شده بود. شیخ و عده ای دیگر از دوستان صمیمی سلطان در اطاقی  
جمع شده و انتظار شروع عمل جراحی را میکشیدند . دکتر از آنها خواهش  
کرد که ساکت باشند و گرد و خاک ایجاد نکنند . بمحض شروع عمل هوا  
ابری و نور خورشید در پشت ابرها محو گردید . شیخ به نوکران دستور

داد تا آینه بزرگی بیاورند و بوسیله آن نور خورشید را روی عمل جراحی منعکس و متمرکز سازند .

بعلت آب سبز ، پیری بیمار ، درد طولانی ، قرینه چشم وی جمع شده بود . دکتر باترس ولرز آنرا برید و یا چنانکه خودش گفته است : (( درواقع آنرا پاره کردم .)) در این وقت هوای اطاق تاریک شده بود . او بعدا نوشت : (( من به وسائل جراحی و مهارت خود ایمان و اتکاء نداشتم ، بلکه توکل و امید من بر آنکسی بود که مردگان را زنده میکرد .)) چشم بیمار را با تنزیب پیچید و دستور داد تا چهار روز بسته شود و از جای خود حرکت نکند . سعید خان با حالی خسته و افکاری مغشوش اطاق عمل را ترک کرد و متحیر بود نتیجه چه خواهد شد . غروب روز چهارم رفت تا باردوم چشم سلطان را پانسمان کند . وقتیکه تنزیب را از روی چشم وی باز کرد پرسید : ((آیا چیزی می بیند؟)) جواب داد ؟ (( بلی ، البته که می بینم ))

در این اثناء دختر بلند قد و جذاب سلطان آهسته وارد اطاق شد . همچنانکه از برابر پدرش میگذشت ، دکتر گفت : ((اگر می توانید به بیند پس این کیست ؟)) گفت : (( این فیروزه است ))

هرسه بهیجان آمده بودند ، مخصوصا فیروزه که با صدای بلند گفت : (( پدر عزیزم ، بالاخره بعد از چهار سال توانستید مرا دوباره به بینید ، )) آنگاه از شوق بگریه افتاد .

وقت رفتن دکتر فرارسید . چشمان سلطان را برای تعیین نوع عینک مورد نیاز آزمایش کرد و قول داد که بدون تاخیر برایش بفرستد پس از

خداحافظی دکتر عازم سنندج شد و در این سفر در حدود پنجاه نفر مسلح ، سوار و پیاده ، همراهش بودند.

وقتی که همراهان سعید خان به دهکده ای میرسیدند در برابر چشمان وحشت زده دکتر سعید خان به چپاول و غارت میپرداختند .گوسفندان و بزها و گوساله ها را از آغل بیرون آورده و در برابر صاحبانشان ذبح میکردند . مانند روباه ، مرغ و خروس ها را دنبال کرده میگرفتند و سر میبردند . دهاتیها را از زیر کرسی های گرم بیرون کشیده ، مجبور میکردند که جای استراحت خود و اسبانشان را فراهم سازند. سعید خان حیرت زده بدیواری تکیه داد ، ناظر اعمال وحشیانه این مردان خشن بود و پیاد میآورد که وی نیز از همین طایفه میباشد. او میکوشید بلکه بتواند خسارت وارده را جبران نماید.

عاقبت دکتر به سنندج رسید و از هر طرف سفر بی خطر وی را تبریک میگفتند. خبرهای مختلفی در غیاب وی میرسید و همه حاکی از اتفاقات ناگواری بودند که برایش در آورمان رخ داده است . یکی از خبرها این بود که چشمان سلطان کاملاً معیوب شده و مردم سعید خان را در بند نهاده اند . خبرهای دیگری حاکی از موفقیت معجزه آسای وی در عمل جراحی بود . نامه هائی از همدان میرسید و نشان میداد که خانواده و دوستانش بسیار نگران و دلواپس میباشند . سعید خان برای برطرف ساختن ترس و اضطراب خانواده و آشنایانش از طریق تلگراف ایشان را از سلامت خود باخبر ساخت . پس از ده هفته خستگی و بیخوابی اینک برای اولین بار در یک رختخواب تمیز ، دور از دسترس کک ها میخوابید .

روز عزیمت ، سید جلال الدین مخفیانه بدیدن دکتر آمد . پریشان و غمگین بنظر میرسید . دکتر گفت : ((بفرمائید ، من همین آلان داشتم درباره تو فکر میکردم.))

((درباره من؟ ازچه لحاظ؟))

((آه ، میاندیشیدم که جای تو در نزد من خالی خواهد بود.))

اشک از چشمان سید سرازیر شد و گفت : (( اتفاقا منم همین فکر را میکردم . تمام مدت این مسافرت به زمانی که میباید به دهکده خود برگردم میاندیشیدم . حالا آن زمان رسیده و من متالم و متاثر میباشم تو افکار مرا درباره امور الهی روشن ساختی و از اینکه در این خصوص مرا کمک نمودی خدا بشما اجر نیکو بدهد. )) هر دو با تاسف و تاثر خدا حافظی کرده جدا شدند.

اواخر آذر ماه بود که سعید خان عازم همدان شد و چند نفر تا خسرو آباد او را بدرقه نمودند. یکروز به عید کریسمس مانده بود که سلامت به همدان رسید. چه شادی عظیمی که بالاخره بعد از هفته ها دوری ، دوباره به خانه خود برگشت، بعد از سفرهای خسته کننده ، آسایش و استراحت در منزل خود برایش بسیار لذت بخش بود . وقتیکه بخاطر میآورد که چگونه خدا او را از خطرات و بدخواهانی که مکررا بر علیه او توطئه میچیدند ، رهائی بخشیده و مسافرتهایش را بمنظور شفای بیماران بلطف و مرحمت خود قرین موفقیت ساخته و باو فرصت های زیادی داده است تا ایمان خود را ابراز و حقانیت مسیح و مسیحیت را



تبلیغ و تبشیر نماید، بعنوان حَقشناسی دست ها را بسوی آسمان برافراشته  
خدا را حمد و سپاس میگفت.

## فصل یازدهم

### پزشک - خانواده

بعد از جنگ جهانی اول ، به سرعت اوضاع ایران تغییر کرد . با کودتای رضاشاه کبیر در سوم اسفند ماه ۱۲۹۹ نظم و آرامش برقرار شد . او اصلاحات وسیعی در حکومت ، فرهنگ و اجتماع ایران آغاز نمود. در نتیجه این تغییر و تحول سیاسی و برقراری امنیت ، زندگی دکتر سعید خان در کار طبابت به آرامی میگذشت. در این موقع هفتاد سال از عمرش گذشته بود.

منزل و مطب او در مرکز شهر تهران ، در کنار یک خیابان مشجر واقع شده بود. در طول دو طرف این خیابان مغازه های کوچک و متعددی موجود بود و چهار راه آن وزارت جنگ و در قسمت شرقی محوطه میسیون آمریکائی قرار داشت. حیاط منزل دکتر سعید خان دو درب بزرگ داشت که یکی درب ورودی مطب و دیگری مختص منزل شخصی اش بود . در وسط حیاط حوضی قرار داشت که اطراف آن با بوته های گل و درختان اقاچیا و کاج محصور شده بود.

صبح های زود بیدار میشد، پس از راز و نیاز ، صبحانه میخورد و راس ساعت هشت و نیم به طرف مطب میرفت. از صبح تا ظهر و از دو بعد از ظهر تا وقتی هوا تاریک میشد مشغول معاینه و مداوای مریضان گوناگون بود. معمولا اطاق انتظار مملو از مریضان و گاهی در اطاق معاینه و حتی در کتابخانه بانتظار نوبت می نشستند.

در موقع کار ، روپوش سفیدی می پوشید و گوشی مخصوص را بگردن میآویخت . وقار ، بردباری ، عفت کلام ، نجابت و رفتار پسندیده اش احترام و اعتماد مردم را بخود جلب مینمود. قوه تشخیص او چنان بود که غالبا بدون استفاده از وسائل آزمایشگاهی بطور مستقیم و دقیق به نتیجه میرسید.

دکتر سعید خان علاوه بر طبابت روزانه و سرکشی بیماران در منازل و صحبت های انفرادی با مریضان ، هفته ای دوبار هم در منزل خود جلسه بشارتی و درس کتابمقدس داشت . جلسات روزهای یکشنبه که در سفره خانه برگزار میشد مختص مسیحیان ، ولی روزهای پنجشنبه عمومی ، مخصوصا برای علاقمندان غیر مسیحی ترتیب داده بود. بعضی از قسمت های کتابمقدس انتخاب و به ترتیب قرائت و تفسیر میشد. دکتر قبلا موضوعی را تهیه نمیکرد. او از اطلاعات وسیع خود که نتیجه سالیان متمادی مطالعه کتابمقدس بود سخن میگفت و شنوندگان را به عمق تعالیم و حقایق آن آشنا میساخت.

با وجود کار و کوشش فراوان ، طوری برنامه خود را تنظیم مینمود که بتواند باسانی بهمه کارها برسد.

هرموقع که او را بر بالین بیماران میخواندند با کمال میل بدون کوچکترین عذری فوری قبول میکرد و بکمک دردمندان میشتافت. گاهگاهی کتابمقدس را در دست گرفته ، قدم زنان کیلومتر ها راهپیمائی میکرد. بیماران را عیادت ، فقیران را دستگیری مینمود و بر ایشان کتابمقدس میخواند و با سخنان گیرایش آنها را دلداری میداد. سفارش

میکرد که خود و درماندگان و بینوایان دیگر در صورت امکان بمنزلش بروند.

خانه او، خانه امید و درش بر روی همه نیازمندان باز بود. سفره اش همیشه گسترده و عده ای مهمان ناخوانده بدور آن جمع بودند. دوستانش بتهران میآمدند و هفته ها در خانه اش میخوردند و میخوابیدند. از همه بدون تعارف و تشریفات ظاهری، با خوشروئی و صمیمیت پذیرائی میکرد. از سه فرزندش، فقط سارا با شوهرش در همدان زندگی میکرد. سموئیل بعد از اتمام تحصیلات دانشگاهی در رشته مهندسی، در انگلستان بخدمت زیر پرچم اعزام و در حین انجام وظیفه شدیداً مجروح گردید. بعد از پایان خدمت سربازی از طرف دولت انگلستان بعنوان طراح بانگ انگلیس به ایران آمد. کار او توسعه و تاسیس شعبه های بانگ مذکور در سراسر کشورهای ایران و عراق بود. سموئیل بایک دختر خانم میسیونر آمریکائی فارغ التحصیل دانشگاه ویلیز که در ایران سمت آموزگاری داشت ازدواج کرد. او پس از نوزده سال خدمت و همکاری در امور بانگی در سال ۱۳۲۱ به خانواده اش که در مکزیکو نیویورک بودند ملحق شد.

لموئیل، پسر کوچکتر، بعد از جنگ جهانی اول به انگلستان برگشت و کارهای نقاشی چند ناشر را بعهدہ گرفت. چند سال پس از آن به یک مرض فقرانی مبتلا و در بیمارستان بستری شد. دکتر سعید خان از وضع وخیم پسرش مطلع شد، برای آنکه خانواده اش را نگران و ناراحت نکند از افشای آن خودداری نمود، ولی خود بسیار پریشان و بیقرار بود. سرانجام که شنید مرض لموئیل علاج ناپذیر است، موضوع را آشکار

ساخت و همه را در جریان گذاشت . او در بهمن ماه ۱۳۰۶ در سن سی و یک سالگی جهان را بدرود گفت و در انگلستان دفن شد. مرگ لموئیل ضربه کشنده ای بود که بر والدینش وارد آمد و آنها را داغدیده و سوگوار ساخت .

بدون شرح بیشتری در مورد کاکه ، سرگذشت این خانواده تکمیل نخواهد بود. شاید دکتر سعید خان در طول مدت زندگی مسیحی خود شهادتی که بیشتر از تغییر زندگی کاکه ، حقانیت و قدرت مسیح را نشان دهد ، نشنیده و ندیده بود . کاکه پس از آمدن به همدان چند سال در پیرامون مسیحیت به تحقیق و تجسس و تفکر پرداخت تا آنکه قلبا این آیین را پذیرفت . او در راهی قدم برداشت که برگشتنش محال و غیر ممکن بود. دیدن این شخص که روزی مقام و منزلتی داشت و اکنون برای امرار معاش خود کار مهتری و تیمار اسبها را بعهدہ گرفته ، انسان را پیاد عیسی میاندازد که جاه و جلال خود را ترک نمود و صورت غلامی را پذیرفت . بعد از مدتی کار مهتری را کنار گذاشته ، نگهداری پسران میسیونرها را که در مدرسه شبانه روزی درس میخواندند بعهدہ گرفت . سپس به تبلیغ و تبشیر مسیحیت پرداخت . سالهای متمادی جزوات و نشریات مسیحی را توزیع و در کوچه و بازار همدان با مردم درباره مسیح صحبت میکرد و یا سوار بر الاغ به دهات مجاور میرفت و بشارت میداد. گاهی به قهوه خانه های بین راه و منازل دهاتی ها میرفت و از کلام خدا میخواند و برای شنوندگان تفسیر مینمود. او از این کار بسیار لذت میبرد. در زمان پیری و

کهولت و نقض شنوائی ، باز هم میخواست بمسافرت برود و به کاری که زندگی اش را وقف آن نموده بود ادامه بدهد.

یکی از روزهای تابستان ۱۳۱۵ خورشیدی از سندج تلگرافی رسید تقاضا شده بود دکتر سعید خان برای معالجه زن وکیل الملک بدانجا برود. سعید خان از دامادش دکتر تاناوس خواست که همراه وی برود و او را یاری کند. ضمناً دکتر سعید خان برای کاکه پیغام فرستاد که حاضر شود تا وی را همراه خود به کردستان ببرد.

کاکه پس از گذشت نیم قرن میخواست برای اولین بار به زادگاه خود برگردد. چقدر برایش هیجان انگیز بود ، و هنگام ورود به سندج از دو برادر به گرمی استقبال شد . وقتی دکتر سعید خان مشغول عیادت بیماران و مداوای آنها بود ، مرتباً از کاکه دعوت میشد که بخانه های اقوام و دوستانش برود بهممه جا سر زد . به سر قبر والدینش رفت ، از خانه متروکه خود و مساجدی که قبلاً در آنها نماز می خواند دیدن کرد ، آزادانه در همه جا بشارت میداد و جزوات دینی را توزیع مینمود . دیدار دیار و دوستان و اقوام هشت رور بطول انجامید.

روز نهم ، موقع حرکت ، عده ای از بزرگان در اقامتگاه حاکم برای تودیع اجتماع نموده بودند . برای بحرف آوردن کاکه ، یکی از مردان در حضور همه گفت : (( چرا می خواهید به همدان برگردید؟ نزد ما بمان و به دین اولیه ات برگرد . ما زن قشنگ و زیبا و پول و هرچه که بخواهی بتو خواهیم داد . ))

کاکه پاسخ داد : (( من حیات جاودانی را یافته ام ، پس چرا دیگر ب فکر پول و چیزهای دنیوی و فانی باشم ؟ اگر این عمارت بزرگ را پر از طلا و ده ها حور و غلمان بمن بدهید باز مرا وسوسه نخواهد کرد که از طریق حیات جاودان منحرف شوم ))

(( پس چرا وقتیکه برادرت مسیحی شد او را شکنجه و آزار میرساندی و تفنگ در دست به تعقیبش می پرداختی و قصد جانش را میکردی ؟ ))

((آن از روی نادانی و جهالت بود . درست مانند شما که الان می کوشید بوسیله چیزهای نفسانی و شیطانی مرا گمراه و منحرف سازید ))  
چنین شهادتی بود که کاکه به همشهریان خود داد ، جائیکه روزی میکوشید بخاطر همین شهادت برادرش را بقتل برساند . بعد از آن دیگر هرگز شهر سنندج را ندید . پائیز همان سال ناگهان مفلوج و زمینگیر شد ، لکن چندی نگذشت که بطور معجزه آسایی شفا یافت . برای برادرش چنین نوشت : ((شبی که در بیمارستان بودم ، بحضور عیسی مسیح دعا کردم و باو گفتم : استاد ، با کمال میل و مسرت انتظار آنروزی را میکشم که به پیش تو بیایم و در حضورت باشم که این برایم بهتر است . اما اگر خواست تو باشد بیشتر زنده بمانم ، پس توفیق بده که شفا یابم و بکار توزیع جزوات و نشریات در میان مردم ادامه بدهم تاآن وقتیکه حاضر باشی مرا تا ابد به نزد خود ببری . او دعای مرا شنید و حالا روزی دو ساعت نشریات و کتابچه ها را پخش میکنم . خداوند را برای این فرصتی که بمن بخشیده است شکر و سپاس میگویم ))

این سرباز پیر صلیب مسیح که هشتاد سال را پشت سر گذاشته و بعلت عدم شنوائی قادر به مکالمه با مردم نبود ، در خیابانها میگشت و جزوات مسیحی را توزیع مینمود . در یکی از روزهاییکه کمافی السابق مشغول انجام وظیفه بود با درشکه ای شدیداً تصادم نمود و در فروردین ماه ۱۳۱۹ در سن هشتاد و چهار سالگی در حالیکه وظیفه خود را به کمال رسانیده بود جهان را بدرود گفت و نزد منجی خود که انتظارش را میکشید شتافت .

برگردیم به زندگی دکتر سعید خان . انسان نمیداند از میان همه صفات مشخص و بارز وی کدامیک را تاکید و توصیف نماید، با وجود این میتوان بعضی از خصوصیات او را ذکر نمود.

قبل از هرچیز او مردی متکی بخود و مستقل بود . بدون اتکاء و انتظار از کسی با کمال میل و رغبت در مقام تحقیق و تجسس بمنظور یافتن حقیقت برآمد. نمیخواست کورکورانه عقاید دیگران را قبول کند. میبایست هر چیزی را با تعقل و تفکر با معیار عقل و استدلال بسنجد. وقتیکه برای اولین بار با مسیحیت آشنا شد ، تصمیم گرفت عمیقاً تمام ومطالب کتابمقدس را بخواند و با تعالیم کتب ادیان دیگر مقابله و مقایسه کند . او زبان عبری را آموخت تا کتابمقدس را بزبان اصلی مطالعه کند و مطمئن شود که در مکنونات آن دخل و تصرفی نشده است . بدینطریق اساس ایمان خود را بر سنگ بنا نهاد که سهمگین ترین طوفانها در آن خللی وارد نساخت . در طی سالیان متمادی در برابر همه مشکلات و ناراحتی ها و اذیت و آزارها پایداری نمود.



او نمیخواست برای تامین معاش خود ، زیر بار منت دیگران برود ، لذا تصمیم گرفت حرفه ای بیاموزد و مدیون کسی نباشد . از اینرو به تحصیل علم پزشکی پرداخت و بدرجه دکتری نائل آمد . همین صفت عالی وی را بر آن داشت که از ترتیبات و سازمانهای کلیسائی ناراضی شود و درپی گروهی برآمد که در آن هر یک از اعضاء خود را کاهن بداند و بر کشیش یا مقامات سازمانی کلیسا متکی نباشد. دکتر سعید خان بسیار روحانی و غرق در معنویات بود . بخاطر همین تهذیب اخلاق و ترقی در روحانیت و تحصیل آرامش باطنی بود که با مسیحیان ارتودکس تماس گرفت ، بعد به جمع دراویش پیوست و سرانجام عقیده و مرام خود را ترک نمود و به مسیح پناه برد و باینوسیله بخواسته خود جامه عمل پوشانید . وقتیکه مسیحی شد ، یکی از دلائل مسافرت وی به سوئد تحقق بخشیدن بهمین آرزوی قلبی و روحانی اش بود . در تمام مدت عمرش ، تحقیقات روحانی رکن اساسی زندگی اش را تشکیل میداد.

از موقعی که در سندج بمطالعه کتابمقدس شروع نمود تا ایام آخر عمرش ، روزی از مطالعه و تفکر در آن غافل نمیشد . برای صدق این گفته کافی است که نظری به حاشیه کتابمقدس شخصی وی انداخته شود . مطالعه کتابمقدس و راز و نیاز با خدا را چون نفس کشیدن ضروری میدانست . از تکرار باطل و برزبان آوردن مطالبی که برایش مجهول و غیر قابل ادراک بود خودداری میکرد. او با کلماتی ساده با زبان مادری خود از خداوند هدایت و درایت می طلبید . او مانند ریاکاران که فقط برای جلب اعتماد مردم سجاده خود را در کوچه و بازار در انظار مردم پهن و عبادت

میکنند ، عبادت نمی‌کند ، بلکه در نهان خدای نهان بین و عارف القلوب را عبادت مینمود و از صمیم قلب آرزوها و نیات خود را بدرگاهش عرضه میداشت بهمین جهت بود که غالباً خدا وی را مستجاب میفرمود.

حسن حضور خدا برای او صورت واقعی پیدا کرده و عمیقاً رابطه معنوی خود را با او پیش از پیش نزدیکتر احساس مینمود . وقتیکه از آورامان و سنندج برگشت ، خدا را برای محافظت دائمی وی از خطرات و موفقیت در شفای بیماران ، شکر و سپاس گفت و در دعا چنان حضور مسیح را حس نمود که بر پاهایش افتاد و او را سجده نمود. یکی از سرودهای مورد علاقه اش که غالباً آنرا زمزمه میکرد این است :

هستی من فدای تو                      قلب من است جای تو

می شنوم ندای تو                      راحت من رضای تو

کسیکه با دکتر سعید خان آشنا نبوده نمیتواند بفهمد که چقدر برای تبشیر کلام خدا غیرت داشته است . ایمانی که او داشت و بو سیله آن توانست حیات جاودان را کسب نماید ، فقط خودش از آن بهرمنند نبود ، بلکه برای دیگران نیز موثر بود . عده زیادی توسط او به حقیقت آئین مسیحیت می‌گرویدند و در کلیسا به ایمان خود اعتراف میکردند ، منتها برای اینکه مورد ملامت اطرافیان خود قرار نگیرند ، از شهادت دادن در ملاء عام خودداری مینمودند .

کار طبابت موثری برای بشارت دادن بود. او فقط به معالجه جسم بیماران اکتفاء نمی‌کرد ، بلکه همچنین میکوشید که روح های آنها را نیز که در اثر گناه مریض ناتوان شده بودند ، علاج کند . در منازلشان برای آنها

کتابمقدس میخواند و با ایشان صحبت و در پایان دعا میکرد. در مسافرتهايش وقتیکه بخانه ای وارد میشد از دین و ایمان مسیحی خود برای اهل آن خانه سخن میگفت هنگامیکه برای طبابت بحضور رجال مملکت احضار میشد فرصت را مغتنم شمرده ، شهادت و بشارت خود را میداد.

بسیاری از ناراحتی هائیکه برایش ایجاد شد ، در نتیجه همین دائما سخن گفتن و بشارت دادن بود . چنانکه گفته شد او بدون در نظر گرفتن مصائب و مشکلات و اذیت و آزار ، موقع طبابت میکوشید از لحاظ روحانی مریضان را کمک کند . بهمین علت بود که یکبار حاکم همدان به وی گفت : (( چرا اینقدر درباره مسیحیت صحبت میکنی و بدینوسیله مردم را بر علیه خود تحریک مینمائی ؟ برو و دیگر در اینمورد سخن مگو .)) اما دکتر سعید خان درختی نبود که از این بادها بلرزد او همواره میکوشید خدا را خشنود سازد و او را اطاعت نماید نه انسان را .

او مانند شاگردان اولیه نمیخواست آنچه را که دیده و شنیده بود نگوید.

چون ایمانش تحقیقی و از روی تجربه شخصی حاصل شده بود ، هرآنچه که میگفت موثر بود و لاجرم بردل می نشست .

اگر کسی توانسته است حکم مسیح را که فرمود : (( دشمنان خود را محبت و برای ایشان دعای خیر کنید )) به نحو شایسته ای اجرا نماید ، همانا سعید خان بوده است . یکی از روز های پنجشنبه بعد از ظهر هنگامیکه جلسه بشارتی در منزلش تشکیل داده بود ، مردی با لباس نظامی که معلوم بود از دمل پشت گردنش رنج میبرد وارد اطاق شد . دکتر با

کمال ادب و مهربانی از او دعوت کرد که در خواندن کتابمقدس با آنها شرکت کند . و گفت پس از پایان جلسه او را مداوا خواهد نمود. در خاتمه جلسه دکتر برای آوردن چاقوی جراحی اش به مطب رفت . بعد از چند لحظه سکوت افسر ارتشی خطاب به حضار گفت : (( آقایان شما مرا نمیشناسید . سالها پیش من درصدد کشتن این دکتر بودم ، اما او بجای انتقام گرفتن ، سالهاست که خویشاوندان من و اینک خودم را معالجه میکند .)) پس از آنکه عمل جراحی تمام شد ، یک فنجان چای نوشید و آنجا را ترک نمود.

شخصی معروف مذهبی در همدان نیز یک نمونه دیگر بود که موجب دردسر و ناراحتی دکتر سعید خان شد. بوسیله افراد و دارودسته او بود که سعید خان در سال ۱۲۸۳ بسیار معذب و سرگردان شد و بتهران گریخت . وقتیکه در سال ۱۲۹۰ برای مدتی استراحت بهمدان مراجعت نمود، شخص مذکور که به زخم معده مبتلا شده بود به او پناهنده شد که دردش را درمان کند . دکتر سعید خان بدون در نظر گرفتن آنهمه ناراحتی هائیکه از وی دیده بود ، بنا به دستور مولای خود که فرمود ((دشمنان خود را محبت کنید ...)) با کمال خوشروئی با قلبی آکنده از محبت او را معالجه نمود. این عمل موجب یک دوستی صمیمانه بین آندو گردید. از آن پس هر سال که دکتر برای گذراندن تعطیلات به همدان میرفت ، مکررا بدیدن همدیگر میرفتند .

هر موقع که او و یا یکی از افراد خانواده اش مریض میشد ، دکتر سعید خان مجانا وی را معالجه مینمود.

قدرت خدا بود که سعید خان را عوض کرد و از یک نفر کرد  
متعصب ، یک مسیحی فروتن و فداکار ساخت. بعلت همین تحولات  
زندگی و خدمات موثر به همنوغانش بود که آقای مارتایمر دوران دربار  
وی چنین شهادت داد: (( اگر میسیون آمریکائی در تمام سالهای خدمتش  
کسی را جز دکتر سعید خان بسوی خدا هدایت نمیکرد ، باز هم عبث  
زحمت نکشیده بود ))

## فصل دوازدهم

### سالهای آخر

تابستان ۱۳۱۶ سعید خان طبق معمول برای استراحت و مدتی کناره گیری از فعالیتهای خسته کننده در تهران به همدان رفت .

با خانواده اش زیر سایه درختان بید در حیاط منزل بیلاقی ، دور سماور نشسته ، مشغول نوشیدن چای بودند . روی زانوی دکتر نوه کوجولوش نشسته و با حرفهای بچه گانه اش وی را سرگرم ساخته بود . ناگهان حرف خود را قطع کرده ، در حالیکه با انگشت خود به دو نفر که بطرف آنها نزدیک میشدند اشاره نمود و گفت : (( بابا بزرگ نگاه کن )) دکتر حتی در آن گوشه دور افتاده از دست بیماران آسایش نداشت .

دوستان غالباً بدون اطلاع قبلی بدیدنش می رفتند . آن دو نفر نزدیک شدند و معلوم شد یکی لباس افسر شهربانی و دیگری لباس شخصی بر تن داشت . تازه واردها به گرمی پذیرفته شدند و پس از نوشیدن یکی دو استکان چای ، افسر مذکور گفت : (( رئیس شهربانی بشما سلام رساند و از اینکه میخواهد بشما زحمت بدهد عذر خواسته است . او یک مریض دارد که حالش خیلی وخیم است و ما را فرستاده تا با ماشینش جنابعالی را به بالین بیمار ببریم . ))

دکتر با عجله حاضر شد و کیف خود را برداشته بدون تاخیر همراه آن دو نفر براه افتاد . وقتیکه در ماشین افسر مذکور به کنار او نشست متوجه شد که توقیف میباشد . ساکنان باغ که به در ورودی نگاه کردند

اثری از ماشین ندیدند ، اما یکی از برادرزاده های سعید خان که به باغ برمیگشت ، او را در ماشین دیده و پی به موضوع برده بود.  
در این اثناء دکتر سعید خان بمغز خود فشار میآورد تا علت توقیف و دستگیری خود را بفهمد ولی چیزی بخاطرش نمیرسید .  
افسر مذکور پس از چند لحظه سکوت دست روی زانوی سعید خان گذاشت و به آرامی گفت : (( چیز مهمی نیست . فقط باید به چند سؤال پاسخ بدهید .))

((آیا میدانید چرا مرا توقیف نموده اند ؟))

(( البته ، همانطوریکه گفتم مهم نیست . تا آنجا که من اطلاع دارم مربوط به نامه ایست که اخیرا نوشته اید . )) در آن موقع برای برقراری و حفظ امنیت و شناخت متمردان و گردنکشان همه چیز تحت کنترل بود .  
شش روز قبل از آن دکتر سعید خان نامه ای مبنی بر اظهار همدردی به دختر یکی از سران قبایل کردستان که در همان موقع در سن هشتادسالگی در گذشته بود ، نوشت . بعضی از قبایل عشایر بنای نافرمانی را نهاده بودند ، حکومت وقت برای آنکه بتواند آنها را باطاعت خود در آورد ، روسا و سران برخی از ایشان را دستگیر و بعنوان گروگان زندانی میکرد . مخصوصا در تهران همه چیز دقیقا زیر نظر گرفته میشد . دکتر سعید خان نمیتوانست بفهمد که چگونه نامه ایکه جز دلداری یک دختر سوگوار و همدردی با او چیز دیگر نبود آنرا سیاسی تعبیر کرده اند .  
در اداره ، شهربانی افسریکه از سعید خان بازجوئی میکرد نامه ای از کشوی میزش بیرون آورد ، از وی پرسید که آیا میداند نامه از کیست ؟

دکتر سعید خان پاسخ داد : (( من به سیاست و کارهای سیاسی  
علاقه ای ندارم و دخالت هم نمی‌کنم ، میل و رغبت من در شفای جسمی  
و روحی بیماران است . اگر ندانسته جمله ای بر خلاف حقیقت نوشته ام  
متاسفم . ممنون میشوم اگر بیشتر مرا راهنمایی کنید. )) باز پرس با صدای  
خشم آلود می‌گفت : (( اشخاص عاقل هرگز در کار دیگران دخالت نمی  
کنند تا به چنین روزی نیافتند )) سپس زنگ روی میز را بصدای آورد ،  
پاسبانی وارد شد ، باو گفت : (( این آقا را به اطاقش راهنمایی کن ))  
اطاقی که میبایستی در آن محبوس شود ، یک قطعه حصیر بر کف  
خاکی آن گسترده و در گوشه ای یک تختخواب چوبی قرار داشت .  
یکروز در تک سلولی خود دعا کرد و از خداوند استمداد طلبید ، در  
نتیجه خاطر جمع شد که خداوند وسیله رهایی او را فراهم خواهد ساخت .  
سپس روی تختخواب سفت و زبر خود دراز کشید ، شانه و سینه اش را  
با کتش پوشانید . در طی سالهای مسافرت یاد گرفته بود که با هر نوع  
ناراحتی بسازد ، اما در سن هفتاد و چهار سالگی ، مخصوصا در اینموقع که  
حالش چندان خوب نبود ، مشکل بود خود را با این محیط وفق دهد.  
خبر زندانی شدن طبیب محبوب بسرعت باطراف و اکناف پیچید.  
نامه های زیادی مبنی بر دلداری تشویق برایش می نوشتند .  
کردهائیکه خود را مرهون و مدیون محبت و مهمان نوازی های او  
میدانستند ، بیش از همه نسبت به وی اظهار علاقه و همدردی میکردند .  
اگر چه میدانستند آشکارا همدردی کردن با کسیکه مورد خشم و غضب  
دولت واقع شده کار خطرناکی بود ، با وجود این بعضی از شخصتهای



برجسته کردستان ، بعلاوه عده ای از علمای متنفذ ، نامه هائی به این مضمون برایش نوشتند:

(( همیشه برایت دعا میکنم و از همان خدائیکه تو او را با روح و راستی میپرستی مسئلت مینمائیم که بی گناهی ترا ثابت کند تا از آنجا رهائی یابی. ))

سعید خان بعدا نوشت : (( فکر کنید ، چندین سال قبل این اشخاص میخواستند مرا بکشند ، اما حالا برای سلامتی و رهائیم دعا می کنند. ))

پس از دو ماه و نیم زندانی در همدان تحت مراقبت کامل به تهران اعزام شد . خانواده و دوستانش برای رهائی او دعا و تلاش می کردند . دکتر ها روی کوشینگ از آمریکا نوشت که موضوع زندانی شدن دکتر سعید خان را با روزولت ، رئیس جمهوری آمریکا در میان نهاده است . بنابراین سفیران آمریکا و انگلیس هر دو آمادگی خود را برای رهائی دکتر سعید خان اعلام نمودند.

میسوئر های آمریکائی تصمیم گرفتند مداخله نکنند ، چون می ترسیدند دخالت آنها ، عکس العمل نامطلوبی داشته باشد . ولی با ملاقاتهای پی در پی علاقه خود را ابراز می نمودند .

سموئیل ، پسر سعید خان یک تلگراف صدو چهل کلمه ای به رضا شاه کبیر ارسال داشت و گفت که نامه پدرش سوء تعبیر شده و بدینوسیله تقاضای آزادی او را کرده بود. تلگراف سموئیل موثر واقع شد و دستور آزادی دکتر سعید خان به قید ضمانت صادر گردید.

لحظه هیجان انگیزی بود وقتی که دکتر بمنزل برگشت .  
خبر آزادی اوبه همه جا رسید .دوستان و آشنایان همه شاد بودند.  
زندانی او سه ماه و نه روز طول کشید . او گفت در طی پنجاه سال ،  
این بهترین اوقات استراحتش بوده است.

رویای بازنشستگی و کناره گیری از کارش و پرداختن بمطالعه آزاد  
و نوشتن کتب و رسالات ، هنگامیکه در ماه دسامبر ۱۹۳۸ بخانه تازه ای  
که سموئیل برایش ساخته بود نقل مکان کرد، به حقیقت پیوست. در این  
خانه جدید دیگر اثری از تابلوئی که بر سردر مطبخ مدت یک ربع قرن  
آویزان بود ، دیده نمیشد. اما نه این موضوع و نه پیری ، هیچکدام مانع دور  
نگهداشتن بیماران نبود .

تقریبا یکسال در آن منزل جدید بخوشی و سلامتی سپری شد تا  
اینکه ربکا مریض شد . چون بیماریش بطول انجامید و امید بهبودی  
نداشت تنها آرزویش دیدار سموئیل بود که با خانواده خود در آمریکا بسر  
میبرد. پس از مدتی سموئیل بر بالینش حاضر شد و از سلامتی خانواده اش  
وی را خاطر جمع نمود و باین وسیله به آرزویش رسید.

سرانجام پایان عمرش فرارسید و در ماه نوامبر ۱۹۳۹ پس از آخرین  
نگاه به بچه ها و نوه و نواده هایش چشمانش را بست و بآرامی بخواب  
ابدی فرورفت . تشییع جنازه در کلیسا انجام شد . صدها نفر از طبقات  
مختلف مردم در آن شرکت کردند . چهار ماه بعد از بخاک سپردن ربکا  
خبر مرگ کاکه نیز رسید.

دکتر سعید خان وقتی دید که عزیزانش یکی پس از دیگری وی را ترک میکنند ، احساس تنهائی نمود و بسیار متاثر شد . در سکوت تنهائی پس از ساعتها بیخوابی با دلی غمگین در کنار تختخوابش زانو زده سر خود را بسوی آسمان برداشته ، از خداوند مسئلت نمود هرچه زودتر او را به عزیزانش ملحق نماید.

در سالهای پایان عمرش بیش از پیش فیض و محبت خدا را احساس و تجربه مینمود.

اول ماه ژوئن ۱۹۴۲ دکتر سعید خان هفتاد و نهمین سال زندگی خود را پشت سر نهاد . علاوه بر سموئیل چهار فرزند سارا و دو نواده اش در تهران حاضر بودند تا سالروز تولد دکتر را جشن بگیرند . هم جشن تولد بود و تودیع ، چون چند روز بعد سموئیل میخواست به آمریکا برگردد. دکتر می خواست همان موقعیکه سموئیل حرکت میکند او نیز به همدان بر گردد. ماشینی که سموئیل رابه ایستگاه راه آهن میرساند میبایست برگردد، دکتر را نیز به همدان برساند. سموئیل پس از خداحافظی با سایرین به طرف پدرش برگشت . میدانست این آخرین دیدار با اوست . دکتر دستش را بسوی او دراز کرد . سموئیل دست پدرش را در دست گرفت و در حالیکه اشک از چشمانش جاری و بغض گلویش را گرفته بود آنرا بوسید. بعد از چند لحظه سکوت و نگاههای حسرت بار سوار ماشین شده آنجا را ترک نمود.

دکتر سعید خان در هوای آزاد منزل ییلاقی خود سرگرم مطالعه شد. در نظر داشت کتابی دیگر بنویسد . اواسط ماه تیر دکتر خیلی خسته و

گرفته بنظر میرسید. کتب و قلم و نوشتجات خود را جمع کرد، سپس به قصد گردش بیرون رفت. نیمساعت بعد در حالیکه از فرط یک درد ناگهانی رنج میبرد بمنزل برگشت.

نوه اش ویلیام را صدا زد و گفت : (( ویلی عزیزم ، به بیمارستان مسیحی برو و هرچه زودتر یک برانکار برایم بیاور ، عجله کن ))  
ویلیام با شتاب خود را به بیمارستان رسانید. دکتر پاکارد را از جریان با خبر ساخت . او خواست با ماشین برود و سعید خان را بیاورد ولی ویلیام او را مطمئن ساخت که تکان و دست انداز ماشین موجب مرگش میشود. پس دکتر پاکارد ، ویلیام را با یک برانکار به نزد سعید خان برگردانید و خود مشغول آماده شدن برای عمل جراحی گردید.

دکتر سعید خان را روی برانکار خوابانیده ، دو نفر از مستخدمین وی را به بیمارستان بردند. در همان موقع که دکتر پاکارد برای عمل جراحی آماده میشد، تاتاوس رسید و باو گفته شد به اطاق عمل برود و پدرزنش را به بیند. تاتاوس فوری برگشت و گفت : (( ضربان قلب او از کار افتاده است )) هر دو دکتر با عجله وارد اطاق شدند و دیدند کار از کار گذشته و سعیدخان جان را به جان آفرین تسلیم نموده است.

صبح روز بعد مراسم تشییع جنازه در نمازخانه ایکه آقای هاگس بیادبود همسرش در محوطه قبرستان مسیحیان پروتستان بنا نموده است، انجام شد. مردم از طبقات و عقاید مختلف به نمازخانه و محوطه آن هجوم آورده بودند . آقای اچ.سی.گرنی کشیش کلیسای اسقفی اصفهان که تعطیلات خود را در همدان میگذرانید ، عهده دار مجلس ترحیم بود. سعید

خان را در جلو نمازخانه و در مجاور دوستانش آقا و خانم ها کس بخاک سپردند.

سرانجام آن سرودی که دکتر سعید خان بسیار دوست میداشت و همیشه آنرا میسرائید در حق وی به کمال رسید:

یکروز این روح خواهد گریخت      مفتول عمر خواهد گسیخت  
ای خوش آنروز کنم قیام      در قصر شاه گیرم مکان  
خواهم دید او را روبرو      گویم رهاندم فیض او

یکی از سرودهای دکتر سعید خان

- |                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| ۱- مسیح حیات و مسیح است نورم | مسیح هادی شب دیجورم          |
| مسیح کاهنم مسیح و کیلم       | مسیح استاد و مسیح دلیلم      |
| ۲- مسیح مصلحم مسیح هادیم     | مسیح است عدلم مسیح ناجیم     |
| مسیح پیغمبر کاهن و شاهم      | مسیح است راستی مسیح است راهم |
| ۳- مسیح تاجم مسیح جلالم      | مسیح همدردم چون در ملالم     |
| مسیح در سماگنج اعظم          | مسیح تسلی هرگاه در غمم       |
| ۴- مسیح منجیم مسیح آقایم     | مسیح قسمتم مسیح مولایم       |
| مسیح آرامم مسیح غذایم        | مسیح شادی بی انتهایم         |
| ۵- مسیح بهر غم مسیح در شادی  | مسیح از گناه دادم آزادی      |
| بهر مرضم مسیح است شفا        | در فاقه و فقر مسیح است غنا.  |